

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



193 صفحه

آیا جلد 1, 2, 3 را هنوز مطالعه نفرمودید؟ از لینک زیر دانلود کنید

[دانلود جلد اول](#) + [دانلود جلد دوم](#) + [دانلود جلد سوم pdf](#)

درباره کتاب: داستان با آنی که در واقع یک جن زیبا و خوشبخته آغاز میشه. اون با خانوادش تو یه ویلای بزرگ زندگی می کنن. داستان به جز مقدمه از زبان خود آنی بیان میشه. داستان عادیه به جز جایی که آنی عاشق پسری به نام آرش میشه. اما اون پسر....

ژانر: عاشقانه، تخیلی

سبک ادبی: گمانه زن

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

این کتاب در چهار 4 جلد می‌باشد

برای دانلود نسخه pdf جلد های قبلی کتاب روی عکسهای زیر کلیک کنید

نسخه های دیگر این کتاب برای انواع گوشیهای موبایل در [کانال کتاب تلگرام](#) قرار دارد



از ما بهترون

جلد چهارم

از ما بهترون 4

امیدوارم اگر پیام مفیدی توی این نوشته هست ؛ بتونه برای بقیه الهام بخش باشه و اگر هم پیام بد و منفی ای رو به دنبال خودش داره، با معکوس کردن، مایه ی عبرت باشه ؛ و در صورت خنثی و بی فایده بودن ؛ کنار گذاشته بشه و برای همیشه در مرداب فراموشی غرق بشه .

در اوج و قلّه ی زندگیم، درست در سن هیجده سالگی، هاله ای سنگین از غمی ناگوار ، روی زندگی همواره راکدم افتاد و هر لحظه در فکر ویران کردن و به فنا رسوندن منه .



این هاله هر چیزی که هست من رو به دنبال پیدا کردن کور سوی امیدی می کشونه ؛ تا هر چه زود تر خودم رو از منجلاب ترسناک و بی انتهای این غم نجات بدم.

با یک کابوس تکراری از چشم هایی کشیده و زنانه، که فیروزه ایش غرق در حماقت و بی تجربگی هست از خواب بیدار می شم و طبق یه عادت شروع به نوشتن کابوس دیشبم می کنم.

امروز بیست و چهار آذر هزار و چهارصد و دوازدهه و تنهایی من در محدوده ی اتاقم به درازا کشیده. هنوز انگیزه ای برای مرور دست نوشته های آنیا ندارم.

اون حتی مجموعه ی کاملی از گزارش هاش ، از سازمانی که برایش کار می کرد رو برام گذاشته. نه این که از توجه به حرفاش بیزار باشم، نه هرگز، فقط هر بار درد سنگینی از دور بودنش روی قلبم سنگینی می کنه. به شدت دلتنگشم. آنیا فقط مادر من نبود؛ اون تمام زندگی من بود. چیزی بیشتر از یه محبت مادرانه رو بهم عرضه کرد. مثل یه استاد هنری یا نوازنده ی موسیقی که مخاطبش رو، هر چند که درکی از هنر نداره، صرفاً به خاطر زیبایی هنر، درگیر خودش می کنه.

من بیزارم از فکر کردن به آنیایی که دیگه نیست و در عین حال متفرم از فراموش کردنش !

به پرتره ی آنیا رو به روی تختم خیره می شم.

نتها راهی که برای به اتمام رسوندن این شب های نکبت بار به ذهنم می رسه ؛ دست به کار شدن برای انتشار حوادثی هست که آنیا طی یادداشت هاش ثبت کرده.

کنترل بازخورد ها و حوادث، بعد از انتشار این مطالب، کاری بود که تا بودن مادرم به دست خودش ساخته نبود ؛ اما الان این ریسک برای من راحت تره. از طرفی ناشناخته تر از آنیا



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هستم و از طرف دیگه فقط این حوادث رو نقل می کنم و اونقدری تجربه به دست آوردم که بتونم حوادث بعد از انتشار رو تا حدودی کنترل کنم.

سازمان هوازیان مثل بقیه ی دستگاه های اطلاعاتی از ما بهترون نیست ! سازمان، یکی از سه سرویس اطلاعاتی از ما بهترون اسپریت سیتی، خاک زیان و سازمان هوازیان هست .

سازمان، نیرو های نخبه ی زیادی رو جذب کرده و مستقیماً با کله گنده های اسپریت سیتی در ارتباطه. این سرویس اطلاعاتی مجری سیاست های تجاری و امنیتی اسپریت سیتی یا به واقع نیروی حاکم بر دنیای از ما بهترون به حساب میاد ؛ که نه فقط ما بین دشمنای آدم گونه شون نفوذ دارن ؛ بلکه ما بین دوستانشون هم فعال هستند .

یادداشت هایی که قراره از آنیا منتشر بشه بازگو کننده ی فعالیت های سازمان هوازیان در شهرک های زیر زمینی ، اشراف از ما بهترون و حتی در دنیای انسان هاست .

لحظه ای مکث می کنم و به ساعتی که با گذشتنش، در حال سرزنش کردن من به خاطر انجام کاری که بیهوده است خیره می شم . باز هم هاله ای از غم به خاطر نبود محبت آنیا روی قلبم سنگینی می کنه .

با کابوسی شبانه از خواب بیدار می شم. خواب دو اجنه ی هوازی که از دوستای مادرم هستن رو دیدم. خواب دیدم به دنیای آدما اومدن. اونا می خواستند من رو با خودشون به دنیای از ما بهترون ببرن.

من تا حدودی دوستای مادرم رو به چهره می شناسم ، اون دو شباهت زیادی به هم دیگه دارن و با هم زندگی می کنند.

توی خوابم هر چقدر سعی می کردم اسم یکیشون رو به یاد بیارم نمی شد و هر چقدر هم به خودش اصرار کردم توضیحی نداد.



پست دوم از ما بهترن 4

مدام می پرسیدم: مگه تو همخونه ی همین دوستت نیستی؟ پس اسمت چی بود؟ من تو رو به یاد میارم؛ اما نمیدونم چرا چهره ات رو درست تشخیص نمی دم. آخه تو باید همونی باشی که عادت داشت زیاد آرایش کنه و رژ لبای پررنگ و غلیظ بزنه! اون این بار تایید کرد.

چرا حس می کنم این یه خواب نیست بلکه واقعیه؟ آیا غیر از اینه که دارم وجود دو موجود ماورائی رو کاملاً حس میکنم؟ و آیا غیر از اینه که اونا اومدن سر وقت من؟

به نور چراغ که فراموش کرده بودم قبل خواب خاموش کنم خیره می شم. حوصله ی خاموش کردنش رو ندارم و فقط بیخودی سر جای خودم غلت میزنم. چشمم به یادداشت های مامان می افته که قبل از خواب مشغول مطالعه شون بودم. دوباره مشغول خوندنشون میشم، بهتر از دوباره به خواب رفتن و دیدن این خواب های بی سر و تهه.

تا قبل از این به نظر نمی اومد که سازمان تا این حد به اجنه ی زیر زمینی وابستگی داشته باشه! اجنه ی خاک زی معمولاً فقیرترین قشر جامعه ی از ما بهترونی رو تشکیل میدن.

توجیح سازمان برای این کار اینه که وجوه اشتراکیه زیادی بین هوزیان و خاک زیان وجود داره! هر دو ملت توسط گیاه زیان و یا تو بعضی موارد حتی توسط انسان ها مورد ظلم و ستم قرار گرفتن.

البته همیشه منکر این شد که کله گنده های سازمان و کار آگاهای رسمی سازمان برای رسوندن انسان ها به سزای اعمال به اصطلاح شنیعشون تقید خاصی ندارن و فقط به اون مقداری توجه می کنند، که مصالحشون رو تامین می کنه و یا این که باعث بشه بخشی از نقشه هاشون به سرانجام برسه.



برای هیچ موجودی قابل انکار نیست که سازمان برای الف های زیرزمینی کارشناس، اسلحه و امکانات ارسال کرد.

از آراین و تعدادی دیگه از افسران خاک زی در سازمان استقبال شد و از نزدیک با اون ها همکاری کردند. این کارا به خاطر چشم قشنگ آراین نبود بلکه برای ایجاد اختلال توی عملکرد خاک زی های زیر زمین و تقسیم کردنشون به شهرک های کوچکتر بود.

هدف این بود که شهرک های زیرزمینی به صورت پراکنده به وجود بیان ، با این کار هدف سازمان که تضعیف خاکزیان بود، تبدیل به واقعیت میشد ؛ چون خاک زیان زیرزمینی از جمله نژاد های از ما بهترونی هستن که با قاطعیت، در دشمنی با سازمان ثابت قدم بوده و هستند .

این سیاست سازمان خاص خودش و صرفا نشأت گرفته از خود سازمان نبود ، خود سازمان مرکزی محور اصلی این معادله بود ، این محوریت به خاطر دشمنی قدیمیه نژاد خاک زیان با انسان ها بود.

سازمان به دنیای انسان ها پناه آورد و با انسان ها برای کمک رسانی لجستیکی به خاک زیان هماهنگی کرد. این مورد این قدر اهمیت داشت که به خاطرش چند واحد رو توی برنامه ی درسی دانشجوهای افسری قرار میدادن. لجستیک هنر و علم به دست آوردن مواد و توزیع تجهیزات توی شرایط نظامی هست . حالا میتونه حمل و نقل و موجودی تجهیزات، انبار داری، جا به جایی کالا و بسته بندی و امنیت نظامی اون مواد رو هم شامل بشه. و همین موضوع بود که باعث شد ؛ اسپرایت سیتی به شکل امروزی در بیاد. گرچه توی نگاه اول به نظر می اومد دنیای از ما بهترون تا این حد به مسیر های ارتباطی نیاز نداره ؛ اما دلیل اصلیش کاملا مربوط به همین قضیه میشد.



این درسته که مسئله ی خاک زیان یک دل نگرانی برای انسان های محافظه کاره وابسته به سازمان و ثروتمندان معمولاً گیاه زیه دنیای ما به وجود آورد ؛ ولی با این حال در کنار سازمان توی یک صف بوده و هستند ، تا خاک زیان زیرزمینی رو از پا در بیارن.

شاید همکاری های سازمان با نیرو های خاک زی به همه اطلاع رسانی شده باشه و رسانه های گروهی مختلف اخبارش رو منتشر کرده باشن ؛ اما یادداشت های کاغذ سیاه کن من از اسرار و زوایای مختلف این همکاری پرده برداری می کنه . این نوشته ها توسط یه افسر هوازی که هیچ شک و شبهه ای در خصوصش وجود نداره نوشته شده ، اگر اعتقاد داریم که اطلاعاتی وجود داره که همچنان مخفی مونده، بخاطر اینکه این اطلاعات مربوط به موجوداتی که تا امروز در کنار نیرو های خاک زی قرار دارند و با اون ها همکاری میکنند.

شاید با کمی فکر کردن درباره ی نیرو های خاک زی، بتونیم به این نتیجه برسیم که سازمان مرکزی با امضای قرارداد با کارآگاهان محافظه کار سازمان هوازیان، نیرو های خاک زی رو دور زد. همین موضع رو محافظه کارایی از دنیای انسان ها در قبال خاک زیان داشتند که البته بدون برنامه ریزی نبود.

این نتیجه ی ارتباط مستقیم یه سری از انسان ها با خود خود سازمان مرکزی بود، چون توی اون مقطع اطلاعات آرین دیگه برای سازمان مرکزی یا سازمان هوازیان و حتی کارآگاهای محافظه کار سودی نداشت.

پست سوم از ما بهترن 4

برای لحظاتی از نوشتن دست میکشم و به فکر فرو میرم.

اگر موقع فکر کردن به مشکلات، حالا چه مشکلات خودم، چه مشکلات مادرم دچار سردرد و یأس نشم مطمئناً می تونم راه حل خوبی پیدا کنم. ساعت سه ی بعد از نصفه شبه .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع

که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

درسته که این روز ها دچار ناراحتی و ناامیدی ام اما سیاه ترین شب ها هم بالاخره تموم میشه. فعلا تنها کاری که از دستم بر میاد تلاش برای انتشار حرف های مادرمه. شاید راه نجات من هم همین باشه.

: ممکنه که نیروهای خاک زی مورد ظلم قرار گرفته باشن و حقوقشون پامال شده باشه، اما درخواست جدایی از پیکره ی نژاد خاک زی اصلا توسط سازمان و هر موجود عاقلی قابل رسمیت بخشیدن نیست. چون اون ها در هر حال جزئی از نژاد خاک زیان هستند.

خب این مشخصه که سازمان هوازیان قصدش گرفتن ماهی از آب گل آلوده. از قضیه ی خاک زیان زیرزمینی یه موضوع از ما بهترونی و حق طلبانه درست کرد تا پلی برای از بین بردن نژاد خاک زیان درست شه. سازمان تا امروز موفق بوده، تا امروز هم تلاش هاش توی شهرک های خاک زیان، گیاه زیان و دنیای انسان ها ادامه داره، چون اعتقاد داره اگر اتحاد محافظه کارها به وجود بیاد، باعث نابودی خود سازمانه.

این یادداشت ها حقایقی رو ترسیم می کنن که همه ی ما از اون اطلاع داشتیم ولی درک شده نبود.

من صنا، تنها فرزند انیا این یادداشت ها رو با مسئولیت خودم از طریق صفحه ی شخصیم در بروج از ما بهترن و صفحات مشترک ما بین از ما بهترن و انسان ها منتشر میکنم. با رعایت امانت در متن اصلیه یادداشت ها. این یادداشت ها مورد دشمنی موجودات زیادی قرار میگیره چون اعترافاتی صریح و مستند رو روشن میکنه.



اولین شخصیت بازی، میتونه آرین باشه . آنیا چیزای زیادی درباره ی آرین نوشته . شناختی که ازش دارم، تا امروز به همین یادداشت ها محدود می شه اما خشایث بهم قول ملاقات با آرین رو داده . شاید بتونم با دیدنش قضاوتای بهتری انجام بدم . اون باید بابت خیلی چیزها جواب پس بده .

سازمان در نژاد خاک زی و شهرک های آن

بالاخره وقتش رسیده بود که رابطه ی سازمان با خاک زیان و محافظه کاران و دورگه های انسانی قبض روح بشه . رابطه ای که تو دوازده سال به شدت همگن و تاثیر گذار شده بود . پرده کنار رفت و هر کدام از فرستاده های سازمان به جایی رفتند که انتخاب کرده بودن یا شرایط برایشون ایجاب کرده بود .

طی این سال ها آرین با حمایت کارآگاهان سازمان که هرگز بلوک او و دفترش رو ترک نمیکردن، معارضان خاک زی رو علیه سازمان مرکزی رهبری و هدایت میکرد . کارآگاهان سازمان هر سه ماه یک بار، به صورت متناوب عوض می شدند ، هر کارآگاه به طور پیوسته توسط یکی از افراد سازمان _ زیر سایه ی یه افسر سازمان و یک کارشناس فنی_ رهبری میشد .

کارآگاهان سازمان، خاک زیان زیرزمینی رو کمک می کردند تا در برابر خطرات ویران کننده ای که از ناحیه ی سازمان خاک زیان و محافظه کاران دورگه ی انسانی متوجه شون میشد ، مقاومت کنند .

سازمان تلاش کرد تا روش های جدید سحر و جادو رو به خاک زیان و دورگه ها یاد بده تا اون ها بتونن مقابل فشار های سازمان مرکزی مقاومت کنن .



کارآگاهان سازمان بیشتر اوقات با کمپانی های تولید کالای اسپریت سیتی همکاری داشتن و کمپانی ها به ساپورت این دو گروه، یعنی خاکزیان و دورگه ها ادامه می دادند و بار ها اون ها رو از حل شدن و نابودی نجات دادند.

کمک های سازمان به دو رگه ها، صرفاً برای تأمین مصالح هوازیان نبود، بلکه بیشتر شعار انسان دوستی داشت.

با طلوع خورشید منم توی خواب حل میشم. دوباره دوست های مادرم رو توی خواب ملاقات میکنم. اونا به دنبال من اومدن که من رو با خودشون به جای امنی ببرن. هیچ حس خوبی نسبت بهشون ندارم. راهرو های تنگ و تاریک آپارتمان هاشون، بلیط های اتوبوس مجاله توی دست ها و کیفاشون، آرایش های ماسیده روی صورت هاشون.

حتی وقتی از خواب بیدار میشم هم حس خوبی نسبت بهشون ندارم. ای کاش نیازی به خواب نداشتم. اون وقت همچین خواب های غمگین و آزار دهنده ای هم نمیدیدم.

خیره به یادداشت های دیشب کنار بالشتم، دو به شک برای ادامه دادنشون هستم. اما راهی جز این برای ادامه دادن و فرار از خواب ندارم.

در نشست کمیته ی ماورائی و امینت سازمان، آذرتاش (یکی از روسای جناح کارآگاهان هوازی مستقل از سازمان) در پی گزارشی که در خصوص کمک های ارائه شده به خاکزیان، به خشایث ارائه داد، گفت: «من معتقدم کمک های ما به خاک زیان به دلیل علاقه ای است که ما به کمک کردن به مبارزات یک نژاد خاص داریم.»

خشایث اضافه کرد: «چون ما هوازی هستیم.»



کمک های سازمان به خاک زیان تابعی از مقدار میل محافظه کاران انسان گونه به دریافت این کمک ها و همچنین میزان همکاری موجود بین سازمان و انسان ها بود. این دو مؤلفه، یعنی تمایل به دریافت و میزان همکاری، ارتباط مستقیم با دشمنی مداوم میان خاک زیان، خاص نژاد خاک زیان و انسان ها بوده و هست.

برای سازمان روشن بود که دشمنی ما بین خاک زیان و انسان ها تا ابد ادامه پیدا نمی کنه و این رو هم می دونست که هر وقت این دو نژاد به تفاهم برسند، موضوع خاک زیان زیرزمینی و محافظه کاران انسان گونه خاتمه پیدا می کنه.

بعد از ناهار، تمام بعد از ظهر رو توی حیاط قدم می زدم و فکر می کنم.

روز من از غروب شروع میشه پس روز از نو، روزی از نو.

چهره ی نیمه روشن پدرم رو، از زیر سایبون خونه تشخیص میدم. بغلم می کنه و با هم برای خوردن شام به آشپز خونه میریم.

مامان جای تو پیشه ما خیلی خالیه. مامان جای تو خیلی خالیه. نه فقط من حس میکنم توی این چند ماه به اندازه ی بیست سال پیر شدم، آرش هم به سرعت شکسته شد.

با کابوس سوم از توهم این که دوستان مادرم به سراغم اومدن و این بار میخوان من رو به یه مدرسه ی نظامی ببرن از خواب بیدار می شم.

هوا سرد و فضای خونه آکنده از یاسه و انگیزه ای برای بیرون اومدن از رخت خواب ندارم. دردی سنگین از زمانی که به سرعت میگذره و آنیا رو توی خودش حل میکنه، روی قلبمه. باورم نمیشه که رفته، حداقل دیگه باورم نمیشه که هیچ وقت بر نمی گرده. مگه می شه؟ مگه ممکنه که آنیا با اون همه رویا و آرزوهای خوب، با اون همه محبت مادرانه، و اون همه عشق برای همیشه بمیره و دچار نیستی بشه؟



: این کتاب با دقت داستان کمک های سازمان به نیرو های خاک زی و دورگه های انسان نما رو شرح میدهد .

آرین در بیست و نهم سپتامبر دو هزار و دوازده مثل یک دیوانه ضجه می زد و می گفت: «این احمق می خواست منو بکشه!»

آرین توی دفتر مرکزی گندی شاپور، جایی که یکی از دفاترش بود، ناراحت و عصبانی ایستاده بود. خاک و خاشاک لباسش رو می تکاند. در حالی که به زخم کوچک صورتش اشاره می کرد، گفت: «ساعت چهار و نیم بعد از ظهر پیش من اومدند و یهو...»

یکی از دو نفری که نزدیک آرین ایستاده بود، پرسید: «اونا کی بودن؟»

آرین جواب داد: «نه نفر از مامورای هجی.»

دو الفی که سوال می پرسیدن، مثل بقیه لباس افسری پوشیده بودند، اما چهره ی اون ها تا حدودی غریب بود. توی اون محل فقط آرین و دو یا سه نفر از همراهانش حضور داشتند و همه ی ما می دونستیم که این دو الف هوازی از مامورهای سازمان هستن

اون مامورها ظاهرا قصد کشتن آرین رو داشتن که آرین تونسته بود اون ها رو مهار کنه.

آرین دنبال کسی جز انسان بالدار قرن نبود و فراموش نکنید که در کل انسان ها توی نظرش از سگ کمتر بودند. آرین به شدت عصبانی بود چون از حدود یک سال و نیم قبل، بین اون و غلام هجی آرامش برقرار شده بود.

آرین مدام از دو افسر هوازی می پرسید چاره چیه ؟



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

این دو نفر تلاش می کردند اونو آروم کنن . این موقعیت مناسبی بود تا قلب آراین رو به دست بیارن و اون رو بیشتر از قبل وحشی کنن.

آراین بر خلاف تمام توصیف هایی که ازش شده، بعد از بالا گرفتن درگیری هاش با سازمان، توی وضعیت نفرت انگیزی زندگی می کرد. آراین تقریباً هم سن آنیا بود و مثل جوون های عامه ، سرگرمی های روتینی داشت. فقط تنها فرقی این بود که سیستمی که برایش کار می کرد رو بیش از حد جدی گرفته بود . آنیا چهره، طرز لباس پوشیدن و حتی حرف زدم هم دوره ای هاش رو به خوبی توضیح داده بود، با این حال دیدن آراین ، بعد از گذراندن ماموریت های استخون خورد کن، باید جالب باشه .

من یه دخترم و جنگ و مبارزه برام تعریف نشده است. اصلاً به نظرم غیر ممکنه که توی خون یه زن چیزی به اسم مبارزه ی خشن و جنگ وجود داشته باشه. حتی اگر هم دخترای جوون رو توی مبارزات چریکی و حتی جنگای تن به تن می بینیم، بخش زیادیش به خاطر احساساتشونه. حداقل درباره ی خودم و مادرم مطمئنم که محاله، جنگ، چیز منطقی و درستی جلوه کرده باشه .

توی دنیای از ما بهترن این موضوع واضح تر جلوه می کنه. اونا موجودات زیرکی هستن و اگر مبارزه ای بینشون صورت بگیره، سیاست سفت و سختی توی سر مبارزانش شکل گرفته. این بین اگر کسی ندونسته و از سر جو گیری وارد مبارزه بشه، خیلی زود کشته میشه یا به شدت آسیب میبینه.

پس اگر الان از آراین به عنوان سر دسته ی جبهه ی مخالف حرف می زنیم، یعنی باید اطلاعات زیادی از ویژگی های شخصیتیش رو پیدا کنیم ، تا به سر نخ های اصلیه داستان برسیم . مطمئناً هیچ چیز این وسط اتقاقی و احمقانه نیست .



آرین در ظاهر مهره‌ی مهمی به حساب می‌آورد و از اولین رهبران گروه‌های وابسته به سازمان مرکزی برای جاسوسی در سازمان هوازیان بود.

از ما بهترون و حتی انسان‌هایی که با دنیای ما در ارتباط هستند از نفرت عجیب و غریب از ما بهترون نسبت به نژاد هوازیان اطلاع دارن.

هوازی بودن مشخصه‌های خاصی رو برای فرد ایجاد می‌کنه. معمولاً نژاد هوازی از قدرت جیم شدن و پرواز بیشتری برخوردارن پس طبیعیه که بخش زیادی از نیروهای نظامی از این نژاد برگزیده میشه. حتی بعضی از دهن‌گشادهای فیلسوف پندار دنیای از ما بهترون از هر سند و مدرکی برای برتری دادن این نژاد استفاده می‌کردن. اگر گذرتون به سازمان هوازیان افتاد، به بی‌تی که با خط شکسته نستعلیق رو به روی ورودی اصلی نوشته توجه کنید. شعری از رودکی که میگه:

مردمان از خرد سخن گویند

تو هوازی حدیث غاب کنی

و حقیقت اینه که با مطالعه‌ی بیشتر ادبیات انسان‌ها خیلی راحت می‌شه به برداشت نادرست از این شعر‌ها فائق‌آومد.

قدرت و نفوذ شعرای انسان‌گونه بین از ما بهترون، درست مثل تأثیر هالیوود روی کشورهای که هیچ منافاتی با پرورش دهنده‌های هالیوود ندارن.

شاید برای همین بود که تدریس و تعلیم کتب ادیبان انسان‌گونه، توی گندی شاپور به کل ممنوع بود.



از این گذشته هوازیان وابسته به سازمان، یعنی همین گروه کوچکی که مسبب همه ی اتفاقات سرسام آور دنیای از ما بهترن توی بیست سال اخیر بودن، توی نژاد پرستی، برتری نشون دادن خودشون و خط و نشون کشیدن برای مناطق و حتی سازمان مرکزی، نسبت به هر مدعی دیگه ای، یک قدم جلوتر بوده و هستن.

لحظه ای مکث می کنم و دست از نوشتن می کشم. باورم نمی شه اینقدر راحت نژاد خودش رو زیر سوال برده باشه و اینطور درباره اش بنویسه. دلیل این حرفا رو درک نمی کنم. البته از موجودی مثل آنیا بعید نیست. دسته بندی های مختلف رو به کل مردود می دونست. تحت تاثیر هیچ خبری نبود و تصمیم گیری های بین المللی، تعویض سیاست مدارها، سقوط و صعود برندها و اقتصاد کشورها رو به سیر دورانی و غیر قابل کنترل می دونست.

اینطور زندگی کردن، خود به خود آرامش زیادی رو به آدم تزریق می کنه. باور به این که هر چیزی رو به دست بیاری، اهمیتی نداره چقدر برات تلاش کرده باشی و سر و دست شکونده باشی، به زودی از دست می دی. این دوران نه سیاه و زشته و نه باعث شغف غیر قابل وصف میشه. این همون آرامش فکریه که از طرفی از حرص و آز بیش از حد جلوگیری می کنه و از طرف دیگه ضعف و زبونی بعد از سقوط رو کمتر.

خواب سبکی بودم. گرسنه و با حال روحیه نسبتاً بد، شاید خیلی بد. دلگیر و دلتنگ مادرم، پر از ترس از موجودات و انسان های دور و برم. توی خونه تنها بودم و چیزی برای خوردن نبود و با کمال تعجب اما خوشحال، دیدم مادرم توی خونه است و از سر کار برگشته. خیلی خوشحال شدم. اومد لبه ی تختم نشست. دوستش داشتم و قلبم پره نور شد. ازش خواستم اگر خوراکی ای از بیرون خریده بهم بده. اون با خوشحالی به آشپز خونه رفت و در کمال تعجب دیدم که یه ظرف غذا آورد. در حالی که من انتظار یه چیز سبک داشتم و خیلی خوشحال شدم.



با کرختی توی خونه پرسه می زنم. پدر که معلومه ساعتی پیش از بیرون اومده، کنتش رو روی خودش انداخته و روی کاناپه به خواب رفته. پتو و بالشش رو براش میارم. موقع گذاشتن بالشت زیر سرش، به سختی چشمش رو باز می کنه. چشمش از بی خوابی قرمز شده و رنگ پریده تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه. با این حال ازم تشکر می کنه.

برای خرید از خونه خارج می شم و همزمان از هوای آزاد تنفس می کنم.

...: ظاهرا بعد از ترور نافرجام آرین، خبر مثل بمب منفجر می شه و رهبران احزاب و گروه های مختلف خاک زی به مقر آرین سرازیر شدند. اون ها همه چیز رو از چشم کارآگاهان غلام هجی می دونستن، اما بعد ها معلوم شد اون افراد شخصا از طرف خشایث اجیر شده بودن.

دست به کار می شم و توی کتاب های زمان افسری مادرم به دنبال توضیحات واضحه از این مبارزات و سلاح های مورد استفاده شون می گردم. آنیا همون قدر که توی شعر و ادب طبع بلند و روح لطیفی داشت، هر وقت بحثی از علوم نظامی هم باشه (بود) حرف های برنده ای داشت؛ مخصوصا این که به میل خودش علوم نظامی رو دنبال نکرد و ناگزیر توی این راه افتاد. برای همین، همیشه انتقادات شدیدی رو نسبت به امور نظامی و سیاست های موجودات سلطه جو داشت.

برخلاف تصور قبلیم، شناخت سلاح موجودات دنیای از ما بهترن، بستگی زیادی به مبحث موج در فیزیک داره.

کشتن، توی دنیای از ما بهترن، وسیله ای برای خفه کردن و مسکوت گذاشتن یه موضوع مهمه. هیچ وقت خبر کشته شدن منتشر نمیشه. مهم نیست طرف چجور و با چه وسیله ای کشته میشه. برگ برنده، توی دست قاتله چون بعد از کشتن، به سرعت جنازه از بین میره و ردی از مرگ باقی نمی مونه. یکی از دلایلی که خونواده های از ما بهترونی سعی می کنن تا جای ممکن آروم و محافظه کار باشن همینه.



کتاب های اصول نظامی گری دنیای از ما بهتر، سرشار از تکنیک های خودآموز برای یادگیری از راه دور و به کار گیری ساده ی روش های نظامی گریه .

آنها می گفت: « راه شناخت این کتاب ها اینه که صفحه ی اول کتاب رو باز کنی و یک دور راهنمای مطالعه ی کتاب رو بخونی.»

کتابی که در دست مطالعه دارید تلاش شده است برای یادگیری هر چه بهتر شما به صورت خود آموز تهیه شود. طبقه بندی، ترتیب و توالی و نوع نگارش آن طوری انتخاب شده که بتوانید مطالب بحث شده را آسان تر درک کنید. آنها را بهتر به ذهن بسپارید و در موارد مقتضی به کار بگیرید.

آنها این جمله ها رو برای من می خوند؛ حتی درست یادمه غروب سردی بود و رو به روی کتابخونه اش ایستاده بود. به خاطر مشکل رماتیسم از صندلی به عنوان عصا استفاده میکرد. نیمی از صورتش به کمک نور قابل دیدن بود. با لحنی که از شدت رنج و خستگی به زوال رفته بود میگفت: «تصور کن اگر قرار بود کتابی برای یادگیری معماری یا هنر یا حتی روانشناسی باشه. نه تنها راهنمای مطالعه ای ارائه نمی شد بلکه تا جای ممکن نویسنده ی خودکنده پندار، کلمات قلمبه سلمبه به کار می بره و تا فک لعنتیش یاری کنه و دستاش به افلیج می رسه ، بحث خزعبلش رو کش می ده . تازه برای کتب آموزشگاهی این روده درازی چند برابر هم می شه.

مطمئنا آنها، موقع قضاوت درباره ی این موضوع حال روحی مناسبی نداشت اما درگیری هایی که با سازمان پیدا کرده بود و سو استفاده هایی که تو طول ماموریت ازش شده بود، اونو قانع کرده بود که سیاست کثیفی پشت ترحم و دست و دل بازی مامورای سازمان نسبت به عامه ی کارمندانسون پنهان شده.



نزدیک بعد از ظهر در حال آماده شدن برای فصل جدیدی مسابقات والیبال هستم که پیغامی غافل گیر کننده از یکی از دوستای مادرم دریافت می کنم.

ایلیا؛ قبل از این، برای انتشار کتاب های مادرم، زیاد باهاش در ارتباط بود و آنیا قبل از اومدن همیشگی به دنیای انسان ها، مدتی توی دفترش کار می کرد.

ایلیا اصالتاً هوازیه و عضو گروهی بود که بعد از فروپاشی درونی سازمان مرکزی، برای خشایب کار می کرد و یادداشت های مفصلی از اون جلسه های سری که به صورت هفتگی برگزار می شدرو منتشر کرده . اون جزئیات زیادی رو مطرح کرده و هنوزم به کار انتشارات مشغوله.

ایلیا از معدود الف هایی بود که نسبت به توسعه ی دنیای از ما بهترن و شباهت یافتنش به دنیای مدرن، یعنی چیزی شبیه به اون چه که ما آدم ها در حال ساختنشیم، خوش بینی داشت .

ایلیا خیلی باهوش تر از چیزیه که به خاطرش شناخته شده و مطمئناً همون قدر که برای مادرم ارزش داشته، می تونه به منم کمک کنه.

همون طور که می شد از قبل حدس زد با لحنی پدرا نه منو دعوت کرده تا سفری به دنیای از ما بهترن داشته باشم و برای تکمیل یادداشت های مادرم اطلاعات بیشتری رو از موجوداتی که توی گذشته اش بودن و اسمشون توی یادداشت ها اومده، جمع آوری کنم .

با انتشار یادداشت های اخیر، غیر مستقیم از همکارا و دوستای مادرم درخواست کرده بودم که موقعیتی رو برای اقامت دائم و نسبتاً طولانی من توی دنیای از ما بهترن فراهم کنن.

توی شهرای از ما بهترن وقتی بحث از دنیای مدرن میشه، ذهن ها به سرعت به طرف اسپر ایت سیتی میره.



دنیای مدرن – اسپر ایت سیتی

به وجود اومدن شهر اسپر ایت سیتی، بزرگترین نمود از جهش دنیای از ما بهترون به طرف سبک جدیدی زندگی و امرار معاشه.

خود آنیا، زیاد درباره ی به وجود اومدن شهر هایی به سبک و سیاق دنیای مدرن انسان ها گفته و نوشته و خلاف نظر بقیه ی از ما بهترونی ها، مطمئن بود که این تغییرات ناگهانی نبوده و به مرور و تحت تاثیر همزیستی اجنه و انسان ها، طی سال های گذشته اتفاق افتاده.

آنیا، اون طور که توی یادداشت های روزانه ی خودش، درست بعد از ورشکستگی مارک اِنی و سفرش به شهرک های مختلف از ما بهترون نوشته، نمونه ی این شهر ها رو توی نقاط مختلف کره ی زمین، که توی محدوده ای به موازات شهر های مسکونی انسان ها، در حال ساخت و توسعه هستن رو توصیف کرده.

خوده آنیا به عنوان یکی از شخصیت های تاثیر گذار اسپر ایت سیتی، درگیری های اصلی دنیای جدیدش رو تبلیغات و بنر های فریب دهنده می دید، که ناخواسته خودش رو سوژه ی پر زرق و برق تر نشون دادن کرده بود.

با این حال هنوز خیلی از برهان های آنیا، توی هاله ای از ابهامه، البته برای من. شاید اگر کتابای بیشتری از دنیای از ما بهترون رو مطالعه کنم، بتونم نوشته ها مو تکمیل تر کنم.

ماه اول زمستون به پایان رسیده، در حال آماده شدن برای رفتن به دنیای از ما بهترون هستم. قبل از رفتن کمی موهامو کوتاه کردم و یادداشت هامو مرتب تر کردم.

از دانشگاه هم به طور کامل انصراف دادم تا بتونم ذهنم رو کاملاً روی نوشتن کتاب آنیا متمرکز کنم .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آرش این روزها درگیر یه پروژه تحقیقاتیه. حس می‌کنم پروژه از طرف جماعت از ما بهترونی داره ساپورت میشه ولی نه کنجاوی ای نشون دادم و نه خودش چیزی در این باره بروز میده.

توی مقاله ای خوندم که ما خانوم‌ها نباید مرد‌ها رو قضاوت کنیم. یعنی نباید خودمون رو جای اون‌ها قرار بدیم و محکومشون کنیم. ولی چه کنم که گاهی احساس می‌کنم شاید آرش هیچ وقت عاشق آنیا نبوده و مادرم همیشه رنجی قلبی رو از این احساس یک طرفه یدک می‌کشیده. بدون این که فلسفه‌ی عشق و هجران و مصائب وارده بر عاشق، بر اش هضم و درک شده باشه.

قبول دارم که عشق رو هیچ موجودی نمی‌تونه درک کنه و هر کس به مقتضای خواست و استحکام روحیه خودش می‌تونه اون رو بفهمه. به خودم که نگاه می‌کنم، می‌بینم هیچی، شاید هیچ وقت عشق رو درک نکردم. البته هیچ وقت مرتباً با جامعه در رفت و آمد نبودم و مردم منو نمی‌شناسن. در عوض بودن موجودی مثل آنیا، دورادور من رو با همه‌ی زیر و بم، زشتی و استفراغ جامعه آشنا می‌کرد و بیشتر از قبل منو علاقه مند میکرد که توی دنیای خودم بمونم. البته نه این که مدام گوش به فرمان آنیا باشم و به خواست اون به این سبک زندگی کنم؛ منم به اندازه‌ی ای که دل زده شم و به انزوا برسم توی جامعه بودم و کابوس هاشو دیدم.

همزمان با مرور یادداشت‌ها، اخبار دنیای از ما بهترون رو هم دنیال می‌کنم و سعی می‌کنم که با جوّ دنیای از ما بهترون و روحیاتشون بیشتر خو بگیرم. آنیا درست می‌گفت، همه‌ی اتفاقات و اخبار لحظه به لحظه، توی قالب احمقانه تری در جریانیه.

توی اخبار، موج جدیدی شهرسازی برای دامن زدن به صلح موقتی که بین نیروهای خاک‌زی و اشراف از ما بهترونی شکل گرفته در حال ترند شدنیه.



کروات آبی، فعلاً مدیریت سهام گیاه زیان رو بر عهده داره و روز شنبه روی احترام گذاشتن نژادش به یکپارچگی نژاد خاک زی و احترام به اختیارات و حقوق خاک زیان تاکید کرد .

ولی خب هنوز راضی به پس دادن ارزش افزوده ی سهام خاک زیان نیست و سود آوری بلند مدت برای نژاد فقیر خاک زیان رو بازیچه ی این زورگیری و دزدی قرار داده .

توی یکی از کتابای آنیا درباره ی کروات آبی زیاد خوندم .

گروه های اقتصادی توی نژاد گیاه زیان عملاً حزب بندی شده و کروات آبی بیشتر روی اقتصاد تاکید داره. هر چند به فقر زدایی تاکید بیشتری داره اما این رو فقط برای اجنه ی هم نژاد خودش می خواد. وقتی که نژاد خودش تا خرخره توی ثروت شنا می کنه و فقرش روی دوش نژاد های دیگه سنگینی می کنه.

توی این حالت حتی اگر کل نژاد های دیگه هم به وجود همچین قدرتی اعتراض داشته باشن ، نمیشه کاری کرد . رفاه طلبی توی طبیعت موجودات و بازتاب اون فقر سراسری، یه ملت شاد و ثروتمند که حاضر نیست ذره ای از رفاهش به خطر بیوفته بعد از به قدرت رسیدن کروات آبی، حزبش به طور کامل روی سیاست های گیاه زیان حکومت داره . از زمان تاسیس این حزب، خودش رو یک حزب طرفدار سازمان مرکزی و سازمان هوازیان اعلام کرده.

آنیا توی یادداشت هاش ویژگی های شخصیتی نژاد گیاه زی رو به طور ناخواسته زیاد توضیح داده. این که ذاتاً مغرور و با اعتماد به نفس هستن و معاشرت با نژادهای دیگه رو ریسک نمی دونن چون در هر حال قدرت رو دست نژاد خودشون می دونن .

همچنان که وسایلم رو برای رفتن به دنیای از ما بهترن آماده می کنم، با خودم فکر می کنم که ای کاش قبل از رفتن، مطالعه ی بیشتری درباره ی اسپریت سیتی و موجوداتی که قراره باهاشون ملاقات کنم، داشته باشم .



البته بروج های مشترکمون مرتبا اخبار روز رو منتشر می کنن ولی بعید می دونم این اخبار بتونه من رو به چیز جدیدی برسونه .

امروز خبری از سرما و یخ بندان شدیدی توی اسپرایت سیتی منتشر شد. این سرمای شدید تمام ادارات و مغازه ها رو تعطیل کرده و تابلو ها رو از کار انداخته. سرما و کولاک هنوز نیمه ی شرقیه اسپرایت سیتی رو توی دست داره و مقامات شهری اسپرایت سیتی با پیش بینی بارش برف نیم متری، همه ی جاده های شهر رو مسدود کردن.

سرمای شدید یکی از مهم ترین شهر های هوازی، یعنی شهر اسپرایت سیتی را فلج کرده و مقامات مجبور شدند از ساعت چهارده و سی دقیقه ی شنبه به وقت محلی ، با صدور دستور ممنوعیت سفر و جیم درون شهری ، همه ی خیابان های شهر را ببندند .

دیگر مناطق شرقی هوازیان هم منتظر بارش برفی سنگین هستند.

باد خنکی از پنجره به داخل اتاق میاد. هوا سرد و ابریه، ولی خبری از بارون نیست. دختر جوانی با مادرش از خیابون رو به رو میگزره. لباس های زیبایی پوشیده و با امنیت و خوشحالی به مقصد بعدی که یه مهمونی، خرید یا شهر بازی میتونه باشه، در حال رفتن هستن.

هنوز خورشید طلوع نکرده که با خواب های درهمی بیدار میشم. تعجب میکنم که تونستم چند ساعتی بخوابم. ملافه ی سفید روی وسایل اتاقه و وسایل خرد و ریزم همه جا ریخته. اضطرابی از شروع روز و هیاهوی دوباره توی دلم میوفته.

نور ضعیفی از صفحه ی مانیتور میتابه و اخبار جدیدی از توی بروج های مشترک بالا میان.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تأکید انسان نماها و خاک زیان مبارز بر ادامه ی همکاری های ضد سازمان مرکزی.

این چند روز، سفر رئیس یکی از گروه های مافیایی انسان گونه به از ما بهترن توی بروج ها، معروف شده بود، که برام زیاد اهمیتی نداشت . البته الانم اهمیتی نداره. چون همه اش حرف چرته.

عین همین ملاقات ها رو توی زمانی که آرین تازه از مهلکه ای که سازمان بر اش چیده بود، نجات پیدا کرده بود، میشه دید .

آرین درک کرده بود که عوامل توطئه، قابل شناسایی نیستن. به خاطر همین موضوع هم که شده، تنها چیزی که مد نظر داشت، استقلال پیدا کردن از سازمان بود.

توی نوشته های منتشر شده، بارها از ترور هایی که آرین برای اعضای سازمان و متعاقباً برای آرین طراحی کرده بود، وجود داره. با این وجود هیچ کدوم اشاره نکردن که تا امروز چند ترور طراحی شده، یا این بین چند الف از طرف مقابل و حتی نیرو های خودش کشته شدن.

برای ایلیا طی پیامی توضیح میدم که به زودی خودمو به دفترش میرسونم و کارای اقامتم رو جور میکنم. حرف اضافه ای بینمون رد و بدل نمیشه. هر دو زیاد به فضایی که از طریقش میتونیم دورادور صحبت کنیم، اعتماد نداریم و ارتباط از طریق این بروج های مشترک بهمون احساس یأس میده.

گاهی آدمیزاد هر چقدر هم که خودشو با کارای روزمره مشغول کنه، توی یه لحظه، احساسات و عواطفش رو توی جبهه ای می بینه که با تمام قدرت به جنگش اومدن. من بیشتر از اون که نگران کتاب مادرم باشم ، نگران اینم که سال ها از زندگیم بگذره و درکی از زندگیه عاطفی پیدا نکنم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هیچ نوشته ای که نشون بده چی باعث شده که آنیا و آرش تونستن سال ها با همدیگه زندگی کنن وجود نداره.

علاوه بر اون من خیلی احساس تنهایی میکنم. من هیچ دوست صمیمی یا فرد قابل اعتمادی که بتونم درباره ی مشکلات شخصیم باهاش صحبت کنم ندارم. تا قبل از این مادرم بود که البته سال آخر به شدت با بیماری دست و پنجه نرم می کرد .

پدرم کم کم پا به سن می ذاره و بهونه ای که بتونه صمیمیت بیشتری بینمون ایجاد کنه پیدا نمی شه.

آرش شخصیت رفاه طلبی داره و مطمئنم از مدت ها قبل زن دیگه ای رو برای ادامه ی زندگی مد نظر داشته. این به خاطر بی وفاییش به آنیا نیست. شخصیتش این شکلیه که دلیلی نمیبینه شرایط سخت رو تحمل کنه یا با مشکلی که میشه دورش زد کنار بیاد.

درباره ی من به این اطمینان رسیده که میتونم از پس خودم بر بیام و حتی ازش مستقل زندگی کنم؛ البته اون اینطور فکر میکنه.

من تا زمانی که آنیا زنده بود به شدت مستقل و با اعتماد به نفس بودم اما الان از درون احساس فرو پاشی می کنم. نمیتونم با این موضوع به راحتی کنار بیام. از طرفی پدرم متوجه این موضوع نیست. خانواده ی پدریم رو اصلا نمی شناسم. زندگی مشترک آنیا و آرش بیش از حد محافظه کارانه پیش رفته و توی سکوت داره محو و نابود می شه .

آخرین راهی که به ذهنم می رسه اقامت همیشگی توی دنیای از ما بهترونه. نمی دونم اصلا می تونم از پیشش بر بیام یا نه؟!

به هر حال اون جا دنیای من نیست اما از نظر جسمی این قابلیت رو دارم که زندگیم رو اون جا ادامه بدم و سازمان مرکزی هم بهم این اجازه رو می ده. مادرم دوستای خوبی داره که



ازم حمایت می‌کنن و شاید اون جا بتونم چند تا دوست همیشگی برای خودم پیدا کنم و از این بی‌هویتی و تنهایی نجات پیدا کنم .

موقع خداحافظی توی چهره ی آرش لبخند پدرا نه ای وجود داره که با هرزگی مخلوط شده . اون مخالفتی با رفتن من نمی‌کنه و این بیشتر منو بدبین میکنه که اون فکرش پیش شریک جدیدی زندگیشه . از طرفی هر وقت اراده کنه می‌تونه منو ببینه و باهام حرف بزنه .

برای این که بیشتر از این تحقیر نشم و به فکرای جنون آور رو دامن نزنم، از خونه خارج می‌شم و به طرف ساختمان اصلی ارتباطات اسپر ایت سیتی به راه می‌وقتم . بر خلاف تصور قبلیم این ساختمان جایی وسط شهر مستقره و هیچ چیزی برای پنهون کردن نداره . تنها چیزی که این ساختمان رو توی نظر آدم‌ها عادی جلوه می‌ده اینه که این ساختمان در اصل یه آپارتمان مسکونیه و دفترها هر کدوم یه خونواده به نظر می‌رسن .

به جز این هیچ ظاهر سازی دیگه ای وجود نداره . تمام افراد ساختمان می‌دونن که برای چی دور هم جمع شدن . از نگهبان جلوی در تا بچه های کوچیک توی ساختمان، همه جزئی از سازمان هوازیان هستن .

همچین ساختمونی با همچین ساکنایی فقط توی یه کلان شهر می‌تونه دووم بیاره . محافظه کاری و بی‌اعتنایی مردم به اطرافیانسون، نقاط مثبت این شهره .

حتی با استقبال خوبی که ازم می‌شه نمی‌تونم انکار کنم که چقدر احساس حقارت بهم دست می‌ده . مخصوصا که چهره ی آرش مدام جلوی چشممه .

گاهی از خودم می‌پرسم، که آیا رنجوری و تنهایی حقیقی مادرم باعث شده آرش توی نظرم تا این حد تبدیل به یه موجود پلید و کثیف بشه؟



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طبق برنامه ی قبلی، زنگ واحد شماره ی بیست و دو رو به صدا در میارم. زن جوونی با ابرو های تتو شده و مو های فر و لباسای جیغ در رو باز می کنه . احساس می کنم قبل از این هزاران آدم این شکلی دیدم . یعنی باور کنم که همه ی اعضای این ساختمون خودی هستن ؟

با تعجب ابرویی بالا می ندازم و دوست دارم چیزی مثل اسم رمز بینمون رد و بدل شه تا مطمئن شم که حداقل آدرس رو اشتباه نیومدم .

اما همه چیز ساده تر از این حرفاست. در رو برام باز می ذاره تا به داخل خونه برم.

بعد از گذشتن از راهرو به دالان بی روحی که دو تا مبل رنگ پریده داره میرسیم.

زن به دفتر خودش می ره و ازم می خواد که همون جا منتظر بمونم.

کاغذ دیواری های اتاق، بناهای تاریخی جنگ طلبی رو نشون می ده و تابلو های مدرنی که روی دیوار نصب شده فضای اتاق رو بیشتر از قبل برام اعصاب خورد کن جلوه می کنه.

هیچ وقت دیدن یه بنای پیچیده، چیزی بیشتر از حس بی عرضگی، قدرت طلبی و حس کثیف سلطه رو بهم تزریق نکرده .

از طرفی مدرنیسم هم به شدت مایوسم می کنه. مخصوصا این که دوست ندارم آدم پوچ گرایبی باشم و همیشه دنبال یه مفهوم برای زندگی هستم.

این چیزی بود که آنیا ازم می خواست . وقتی به شخصی، چیزی، موضوعی و یا حتی فکری، قدرت بدی که برای همه ی جوانب زندگی تصمیم بگیره و برهان ارائه بده خود به خود به ضعف و فقر می رسی. قدرت بزرگتر ازت می خواد که اگر نمی تونی قدرتمند جلوه کنی، خب خودکشی گزینه ی خوبیه . و اون جاست که به منتهای حقارت می رسی .



برام مهم نیست که توی زندگیم بهم احساس شکست و ناکامی دست می ده و باید با مشکلات جدیدی دست و پنجه نرم کنم. دوست دارم زنده بمونم و به اندازه ی خودم با موضوعات جدید آشنا شم. باید با طیف متفاوت تری از موجودات برخورد کنم. علوم جدی تری رو دنبال کنم تا بتونم اعتماد به نفس بیشتری به دست بیارم .

تو واقعا دختر آنیا هستی ؟

اینو مرد جوونی که توی چهارچوب در قرار گرفته می پرسه . خوشگل تر از صدش به نظر می رسه و به نظر میرسه تازه یه استکان چای هل خورده.

نزدیک تر میاد و روی میبل رنگ پریده ی رو به روی من می شینه.

لبخندی میزنم و می گم: بله، خوشحالم که آنیا رو می شناسید.

لبخند پیروزمندانه ای می زنه. احساس این رو داره که کشف بزرگی انجام داده یا شاید هم می تونه از طریق من اطلاعاتی درباره ی کارای اخیر آنیا به دست بیاره .

می گه: آنیا رو از طریق کتاب هاش تا حدودی می شناسم. اما توی سازمان یه شخصیت شناخته شده است. فکر نمی کردم دختری هم سن و سال شما داشته باشه. خیلی خوشحالم که این جا می بینمتون .

می گم : فکر نمی کردم آنیا این قدر شناخته شده باشه و از طرفی حس می کردم یکی مثل من توی نظر شما منفور هم باشه.

اون میخنده و می گه: نه اصلا اینطور نیست. آنیا حتی بین دشمنانم محبوبه که و البته طبیعیه . موجود قوی ای بود .



این حرفش زنگ خطری رو توی وجودم به صدا در میاره. مادرم، تا جایی که من می دونم اصلا موجود قوی ای نبود و به شدت از اطرافیانش رنج می کشید. شاید دلیل این که این قدر احساس افسردگی می کرد همین بود که سعی داشت قوی به نظر برسه. و خب موفق هم بوده.

می گم: این بیشتر منو می ترسونه. می ترسم بقیه هم همین انتظار رو از من داشته باشن و فکر کنن منم مثل مادرم هستم.

هر دو لبخند میزنیم. حس می کنم می خواست چیزی بگه و یا با حرفش بهم دلگرمی بده اما توی لحظه ی آخر منصرف می شه.

ماده ی زرد رنگی با سرنگ به بدنم تزریق شد و قبل از این که به خواب عمیقی پرت شم به دنیای از ما بهترون رسیدم.

همه ی وسایلم منتقل نشد و فقط اسکنی از یادداشتها و کتابام فرستاده شده که توی یه کیف بود و با احساس کرحتی و ندامت، روی یه نیمکت بیدار شدم.

میدونم که حماقت بزرگی رو مرتکب شدم و برام گرون تموم می شه اما نمی تونستم ازش فرار کنم. موسم مشکلاته و بهترین راه، رو به رو شدن با بدترین حالت ممکن و رقم زدن یه ماجرای متهورانه است.

وسایلمو جمع می کنم و تلو تلو خوران به طرف در به راه می افتم. ملافه ی رنگ پریده ی گوشه اتاق رو بر می دارم و با این که تنم نمود خاصی نداره و یه پیکره ی سیاله، دور خودم میکشم.

رنگم خاکستریه مایل به آبی. ترس شدیدی از این که توی جنس اجنه پذیرفته نشم دارم.



چیزی که بهم انگیزه میده دیدن چهره ی پسر جوون و خوش بر و روئیه که جز پرسنل این اداره است .

_ببخشید آقا، من تازه به این جا اومدم، می خواستم بدونم اسم این ساختمان چیه؟ مربوط به کدوم سازمان یا هر چیز دیگه ایه ؟

پسر که به نظر میاد با قیافه و سر و وضع من به مشکلی برنخورده، لبخندی می زنه و میگه: اسم شما باید صنا باشه. درست می گم؟

لبخندی می زنم. نمی توئم انکار کنم که چقدر از این که جدی گرفته شدم و مخصوصا این که یه پسر خوش بر و رو اینطور باهام برخورد می کنه خوشحالم و احساس پیروزی می کنم.

_ بله !

چشمکی می زنه و می گه دفتر ایلیا انتهای سالنه. این جا ساختمان انتشارات ایلیاست و منم مسئول یه بخش نه چندان مهم .

_مچکرم. محبتت رو جبران می کنم.

_نیازی به جبران نیست. شب خوش.

و از اون جا دور می شه. امید داشتم حداقل تا دفتر ایلیا راهنماییم کنه. اصلا حس خوبی ندارم و ایده ای برای رو به رو شدن باهاش ندارم.

جلوی در دفتر می ایستم. در میزنم اما جوابی نمی شنوم. در رو کمی فشار می دم. در به راحتی باز می شه. هیچ صدایی که نشون بده موجودی اون جاست، به گوشم نمی رسه.



فضای اداره آنچنان ساکنه که اگر یه قلب فیزیکی داشتیم، به شدت به درد می اومد.

نه خبری از بوی چایی و قهوه است و نه اثری از نژندی و خستگی کارمندی اداری. نه، این جا آنچنان هم به اداره هایی که تا به حال دیدیم شباهت نداره.

آخرین باری که سر و کارم به یه ناشر خورد حدود پنج سال پیش بود که قیمت کاغذ به شدت بالا بود. گرونی تازه به سر حد خودش رسیده بود و مثل الان تبدیل به روزمره نشده بود. پول به شدت ارزش خودش رو از دست داده بود و نویسندگی طبق معمول کار بی مایه ای بود که فقط آدمای پولدار می تونستن از این طریق به چیزایی که می خوان برسن .

ناشر علاوه بر این که کلی وقتم رو گرفت و سعی می کرد با حرفاش سرمو شیره بماله ، اصلا برای نوشته ام ارزشی قائل نشد .

بلافاصله پس از برپایی سازمان مرکزی، خشایث، نخستین متفکر هوازی، نظر خود را در رابطه با برپایی چهارچوب هایی برای نهاد های اطلاعاتی، که در زمان پیش از برپایی سازمان هوازیان فعال بودند، ابراز داشت .

مدتی بعد ، خشایث دو الف را به ملاقات با خود فرا خواند؛ اوستا (که یکی از افراد بخش اقتصادی سازمان هوازیان بود) و آذرتاش (که از اولین الف های توسعه دهنده ی هنر های تصویری در اسپرایت سیتی و سراسر دنیای هوازی) بود.

برنامه های آذرتاش همزمان به تمام زبان های زنده ی دنیای هوازی ترجمه می شد و میلیارد ها بیننده داشت .

علاوه بر این که شخص محافظه کار و اندیشمندی بود، به خوبی حرفه ی مجری گری رو از انسان ها یاد گرفته بود و بازار داغی با شایعه سازی رو تقلید می کرد.



نتیجه ی اولیه ی این ملاقات ها تعیین حیطه ی نهاد های اطلاعاتی سازمان نوپای هوزیان بود. در نهایت به وسیله ی آرین ، سازمان ویژه ی سری تشکیل شد.

ایلیا بعد از مطمئن شدن از این که تا این جای کار سفر خوبی داشتم، میگه: تو هم مثل مادرتی. حالتی به نظر میرسی. همین طور که روپوشم رو محکم تر دور خودم میگیرم، می گم: منظورتون از حالتی چیه؟

می گه: «یعنی از اینایی نیستی که زندگی رو یک دست ببینه . مدام سقوط و صعود های مختلف رو می طلبی.»

-خب این اصلا خوب نیست .

-این تنها راه زنده موندن و پیشرفته. حقیقت زندگی همینیه اما موجوداتی که من دیدم تنها چند تا جنبه ی ساده از زندگی رو می بینن. نمی دونم تو هم مثل منی یا نه. ولی از موجوداتی که همیشه در حال لابه هستن یا بیش از حد به زندگی خوش بینن و مدام کتاب های موفقیت و جذب می خونن حال بهم می خوره.

-من از همچین موجوداتی حال بهم نمی خوره، بیشتر از این که زندگی این شکلیه که مجبور می شیم منطق های الکی برای موندن جور کنیم، متفرم، و از طرف دیگه به وجود اومدن این جور جهت گیری ها و نوشته شدن همچین کتاب هایی هم ممکنه نفرت انگیز باشه، ولی با این حال، حالتی بودن تا این جا که به نظرم خیلی عذاب آور بوده.

ایلیا لبخندی میزنه. چهره اش خیلی آشناست. صورت لاغری داره و خیلی دیگه پا به سن گذاشته ولی جذابیت خاص خودشو داره و از اون پیرمرد هایی که دخترای جوون هم بدشون نمیاد باهانش بلاسن.

ایلیا میگه: چیزی آزارت میده ؟



_آره. اول فکر کردم به خاطر اینکه تازه به این جا اومدم. اما الان که فکر می کنم به خاطر اون قاب عکس آزار دهنده ی روی دیواره. چرا اون مرد این قدر چهره ی زشت و بدترکیبی داره؟ کی این طرح رو کشیده و چرا این قدر کج و کوله و آماتوره؟ علاوه بر اون کاغذ دیواری های اتاقتون زمینه ی خاکستری داره که حال روحیه منو بهم می ریزه و فکر می کنم برای اینکه نویسنده هایی که میان این جا رو مأیوس کنین.

ایلیا می خنده و منم به این همه قضاوت های سریع و پشت سر هم و جبهه گیری های یهویی می خندم.

ایلیا می گه: کم پیش میاد نویسنده ها خودشون به این جا بیان. مخصوصا این روزا که امنیت، زیاد چنگی به دل نمی زنه. همه ی کارایی که توی ادارات برای هم انجام می دیم، قمارطوره و دیگه نقشه های ایجاد رفاقت و صمیمیت و بحث سود و ضرر و رشوه بی معنی؛ بگذریم. خیلی از دیدنت خوشحالم و نمی خوام به خاطر مرگ مادرت ابراز تأسف کنم. موجودی مثل آنیا هیچ وقت نمی میره؛ این که دخترش رو این جا می بینم، و حدس می زنم که تا حد زیادی به خودش رفته، خیلی دلگرم می کنه.

لبخندی می زنم.

ایلیا می گه: وقتی شنیدم می خوای آخرین کتاب مادرت رو تکمیل و منتشر کنی، خیلی ذوق زده شدم. اگر بتونم به هر طریقی کمکت کنم برام یه برگ برنده محسوب می شه. انتشارات من دیگه اوج خودشو رد کرده. گذشت اون زمان که یه کتاب منتشر می شد و به دنبالش یه تغییر بزرگ توی جامعه به وجود می اومد.

_شما هم همچین دوره هایی داشتین .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ البته. اما الان کتاب نوشتن حداقل کاریه که می شه برای تغییر جامعه انجام داد. علاوه بر اون دیگه تغییر خاصی صورت نمی گیره.

_ غیر ممکنه که هیچ تغییری صورت نگیره .

ایلیا پنجره رو باز می کنه و همین طور که نفس عمیقی می کشه، می گه: ممکنه، وقتی که قدرت معنی عامیانه شو از دست بده، حتی کله گنده های جامعه هم جریزه ی ریسک و تن دادن به مبارزه رو ندارن. اون وقته که مردم نسبت به امور جامعه بی تفاوت می شن و یه سکون بلند مدت اتفاق میوفته. الان ما دقیقاً توی همون وضعیت هستیم .

و بعد می گه: تو این جور شرایط حتی اگه یکی پیدا شه که خواستار تغییر و یه اتفاق تازه باشه احمق به نظر می رسه و مردم بهش بی توجهی می کنن. مادرت چیزی درباره ی انقلاب هنر های تصویری بهت گفته؟

با خودم فکر می کنم. خیلی احساس بدی دارم که ایلیا بخواد درباره ی تجارب و حرفای مادرم، بهم اطلاعات بده. در حالی که خودم توی بی خبری محض هستم .

می گم: فکر نکنم .

ایلیا می گه: به نظر خسته ای، یه واحد طبقه ی پایین هست که قبلاً خودم ازش استفاده می کردم. برای تو کمی مرتبش کردم. می تونی تا هر وقت که دوست داشتی اون جا بمونی.

_ مچکرم. خیلی خسته ام و این خبر خیلی خوشحالم کرد.

ایلیا می گه: برات سخت نیست که از نژاد خودت جدا شی و برای همیشه بین موجودات غریبه ای بمونی که هیچ شباهتی به تو ندارن ؟



لحظه ای مکث می کنم و می گم: بعضی وقت ها که به چهره ی مادرم نگاه می کردم دچار یأس خوشحال کننده ای می شدم. گاهی وقت ها احساس جنون بهم دست می داد. با خودم می گفتم بی انصافیه که من فقط چند سال دراماتیک رو با مادرم زندگی کنم. احتمالا قبل از این تا دوره ای نامعلوم هیچ وقت با آنیا زندگی نکردم و بعد از مرگم شانس زندگی با آنیا رو ندارم.

احتمالا همه ی آدم ها چیزی مثل آنیا توی زندگیشونه که خودکشی و مرگ رو توی نظرشون دردناک می کنه و نه خود مرگ. این دوست داشتن و فکر این که چقدر دوست دارم دوباره خندیدن آنیا رو ببینم و ببوسمش نمی داشت که دست به خودکشی بزنم. اما دیگه برام فرقی نمی کنه. فقط می خوام کتاب مادرم رو تموم کنم. چیزی که منو به موجود، کشور یا دنیایی وابسته کنه، دیگه وجود نداره.

ایلیا حالت متاثری پیدا می کنه. تا جلوی در می رم. توی لحظه ی آخر بر می گردم و می گم: وقتی اومدم، توی راهرو پسر جوونی رو دیدم که بهم گفت مسئول یه بخش نه چندان مهمه؛ اون من رو می شناخت. اون سربسی رنگه با چشمای نافذ، و صورت گردی داره و چونه اش کمی جلوئه.

ایلیا سری به نشونه ی تایید تکون می ده.

لبخندی میزنم و می گم: خیلی جذابه و دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم. به هر حال چون کارمندتونه گفتم، خیلی دوست داشتتیه.

ایلیا میزونه زیر خنده و منم جلوی خنده ام رو نمی گیرم. قبل از این که ایلیا از خنده تغییر رنگ بده از اتاق خارج می شم. ایلیا رو توی لحظه ی آخر می بینم که سرش رو چند بار به نشونه ی تایید تکون می ده.

روز اول اقامتم توی دنیای از ما بهترن مصادف می شه با اتفاقات بد و ناامنی های نگران کننده. طوری که سازمان هوازیان هم از این بابت ابراز نگرانی کرده و روزنامه ها و رادیو



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

و برنامه های تصویری و حتی بروج های مشترک هم این اخبار رو منعکس کردن. علاوه بر اون سرمایه گذارهای گیاه زی، منافع انسان هایی که به هر نحوی با دنیای از ما بهترن در ارتباط هستن رو تهدید کردن. قبلا به صورت گذرا از اخبارشون مطلع می شدم اما اولین باره که حس می کنم اونا واقعا قدرتمند هستن .

با منحصر شدن فعالیت اقتصادی و زیاد شدن شرکت های تبلیغاتی و تجاری ، تک و توک می شه اخبار دزدی هایی که توی سیستم، لو رفتن رو شنید. با این حال کنترل این موضوع تماماً توی دست صنعت تبلیغات و بازاریابی. با این که درباره ی اقتصاد اطلاعات خاصی ندارم اما کم کم درک می کنم که دلیل سقوط مارک آئی چی بوده؟!

خبر دیگه عکسی از اسپرایت سیتی رو منتشر کرده که نشون میده اسپرایت سیتی قبل از تبدیل شدن به یه شهر مدرن، چجور بوده! مجسمه های جن نمای ریز نقش و طبیعت مالخولیایی صحرا، جای خودش رو به بنرای تبلیغاتی، پل های معلق و نور های جن نمای بی نظم داده.

حتی توی دنیای از ما بهترن هم جو خرید آینه های جیبی وجود داره و با سرعتی بیشتر از او چه که توی دنیای انسان ها داره اتفاق میوفته، آینه های جیبی، هر روز جای خودشون رو به مدل های پیشرفته تر و کارا تری میدن و اخبار صعود و افول شرکت های سازنده شون ، سرگرمی و روتین مردم اسپرایت سیتیه.

شب بدی رو میگذروم و از طرفی منل قبل، اشتهایی برای غذا خوردن ندارم. نور سرد و سربی رنگی از منافذ به داخل میاد. وسایل جن نما ساده و حوصله سر بر هستن و هیچ نقش و نگاری ندارن. البته شاید خونه ی ایلیا این طوره و بشه توی شهر و خونه های دیگه، دکوراسیون بهتری دید.



کتابخونه ی خلوتی توی اتاقه که بیشترشون فرهنگ لغات و کتابای پایه هستن.

علاقه ای به خوندن کتابای علوم انسانی ندارم و هر از گاهی که کتابای علمی می خونم که البته محدود می شه به نجوم و زیست .

با رسیدنم به دنیای از ما بهترن، خیال راحت تری از بابت صحت مطالبی که بعد از این به کتاب اضافه می شه، دارم. علاوه بر اون می تونم از راه های مختلف، به ساختمان های که آنیا، توی یادداشت هاش، اسمشون رو آورده، دسترسی پیدا کنم.

اصلا پیچیده نیست ، باید موجوداتی که اسمشون آورده شده رو پیدا کنم و بیشتر باهاشون آشنا شم .

ساعت دو بعد از نصفه شبه و بویی شبیه بوی ماهی و یه جور ادویه ی تند به مشام می رسه.

یقین دارم که آخرین هدف، که رسیدن بهش میتونه خیلی مشکل باشه، همین خشایته. اطلاعات به درد بخوری درباره اش وجود نداره، با این حال ، هیچ موجودی به اندازه ی خشایث، تقدیر آنیا رو رقم نزده و تموم شدن این کتاب بستگیه زیادی به خشایث داره.

چیزی که کاملا واضحه، اینه که خشایث، شخصیت مثبتی نیست و کارای سازمان مخفیش و بعضا خود سازمان هوازیان، مبهم و مرموزه.

کمبودای من از جهت اطلاعات نظامیه و علاوه بر اون نمی تونم ریسکی انجام بدم. من توی هیچ زمینه ای آموزش ندیدم. عمومی ترین مهارت های یه مامور، توی سازمان هوازیان، جاسوسی و توانایی انجام عملیات های سریه که البته من در این باره هیچ مطالعه ی قابل توجهی نداشتم .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جلوی آینه می ایستم و به خودم خیره می شم. من فقط یه والیبالیست ساده هستم که آخر هفته ها، مدت زیادی رو به خوندن کتابای زیست شناسی می گذروندم.

توی کارنامه ای که به صورت عمومی، از عملیات های موفق سازمان هوازیان، توی بروج های مشترک منتشر شده، چند تا عملیات جالب توجه وجود داره :

_دستگیری رئیس امور اقتصادی خاک زیان زیر زمینی به کمک گاورنر و سازمان امنیت گیاه زیان.

گاورنر، تنها مدرسه ی نظامی آبریزانه که درباره ی موقعیت مکانیش اطلاعات زیادی در دسترس نیست و فقط نیروهای نژاد خودش رو می پذیره. از نظر کیفیت آموزش، تنها مدرسه ای که اطلاعات کافی از خودش منتشر نمیکنه و افسرانش، قبل از تموم شدن دوره ی آموزشی شون، توانایی این رو دارن که به راحتی توی عملیات های مختلف شرکت کنن .

اطلاعات کافی درباره ی نژاد آبریزان ندارم، فقط می دونم که زندگی اون ها محدود به آب نیست. گاورنر، مستقیماً برای منافع نژاد خودش کار می کنه و اطلاعاتش رو از همه ی نژاد ها جمع آوری می کنه و در نهایت فقط به مسئولین نژاد خودش پاسخگوئه.

فرقی نمی کنه که چقدر آزادی خواه، و فهمیده و معقول باشی، نژاد همیشه حساس ترین ملاک برای تفکیک تو از اطرافیانته. چیزی که خود به خود بهم تلقین می شه اینه که هیچ چیز به اندازه ی نژاد، بازیچه و بهانه ی سلطه طلبی و زیاده خواهی موجودات نشده .

ساعت شیش صبحه و با به یاد آوردن این که تقریباً بیست و چهار ساعت از اومدنم به دنیای از ما بهترن می گذره، از خواب بیدار شدم.



اخبار رو به وسیله ی رادیو های بر خط که امواجشون رو به وسیله ی بروج های مشترک ارسال می کنن، گوش می دم.

هیچ کدوم از شرکت ها و گروه هایی که ازشون اسم برده می شه، به گوشم آشنا نیست و این فقط یکی از لذت های بودن توی یه دنیای غریبه است.

تنها خبری که تا حدی می تونم درکش کنم درباره ی کشف دفتر جاسوسی مربوط به هوازبان، توی یکی از شهرک های زیر زمینی خاکزیانه .

یکی از منابع امنیتی خاک زیان اعلام کرد:

نیرو های زیر زمینی یک ساختمان جاسوسی مربوط به هوازبان را در شهرک زیر زمینی خاک زیان، کشف و تسخیر کردند.

این منبع مرتبط با خاک زیان اعلام کرد که همه ی اطلاعات کشف شده در این مقر، ضبط و توقیف شده است . این مقر موقعیت نیروهای امنیتی خاک زی را رصد و آن ها را به نیرو های هوازی مخابره می کرد.

البته بعید می دونم این خبر صحت داشته باشه، چون حداقل سازمان مرکزی، مستقیما از نیروی نژاد خاک زی برای کسب اطلاعات استفاده می کرد.

بخش زیادی از اخبار، مربوط به سلاح های جدید در حال ساخته که من اطلاعاتی درباره شون ندارم، اما مطمئنا توی موج جدید درگیری های دنیای از ما بهترن، نقش جدی دارن.



به طرز عجیبی، حجم زیادی از اخبار عمومی، مربوط به تعصبات، درگیری و تهدید های بین مردم.

یه خبر گزار ی ، لیستی از خاک زیان وابسته به انسان ها رو منتشر کرده. هنوز مشخص نشده که چه تعداد از انسان ها توی این درگیری ها دخالت دارن؛ چون از طرفی، بخش زیادی از مردم دنیای من، به ماوراء طبیعه اعتقاد ندارن و دنیای متافیزیک رو خیلی فانتری و دور از عقل می دونن و از طرف دیگه توی دنیای از ما بهترن، محتاطانه رفت و آمد دارن.

البته دنیای از ما بهترن، آنچنان تاثیر گذار و تاثیر پذیر از دنیای من نیست. منم به واسطه ی مادرم به این ماجراها سوق پیدا کردم. و گرنه برای یه شهروند عادی که بخواد نسبت به اخبار بی تفاوت باشه، شنیدن صدای رنج کشیدن آدم ها، جنگ و درگیری، رکود و صعود و تهدیدای سیاسی ، روئین شده ، چه اهمیتی داره که توی دنیایی به موازات دنیای پر سر و صدای خودش، چه خبره ؟

اخباری که به صورت پراکنده دنبال می کنم داره من رو به منبع اصلی انتشار این اخبار نزدیک می کنه. خبری که از تجزیه شدن نقاط مختلف گیاه زی می گه.

محدود شدن ثروت به محدوده ی نژاد گیاه زی ، همچین بازتابی داشته و عملاً رقابت رو لوس کرده .

خبر دیگه ای که همین دیروز منتشر شده درباره ی سفر یکی از مامورین سازمان مرکزی هوازیان، به مناطق مرکزی گیاهزیانه. این اولین سفر رسمی و اعلام شده ی یک مامور سازمان مرکزی به حساب میاد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مشغول درست کردن چایی هستم که راه رفتن عنکبوتی رو، روی موهام حس می‌کنم. توی نظر اول، نفرت خاصی بهم دست می‌ده اما بیشتر از این که چندشم بشه و بخوام سینی رو محکم توی مغزش بکوبم، به این فکر می‌کنم که زندگی و روزمره‌ی من تا چه حد متفاوت و عجیب و غریب شده. توی این لحظه، من شاید یکی از بی‌هویت‌ترین موجودات دنیا باشم.

خود به خود نسبت به خودم ترحم می‌ورزم. اگر مثلاً ده سال پیش برای اومدن به دنیای از ما بهترن تصمیم می‌گرفتم، به دنیایی وارد می‌شدم که زندگی رو به بدوی‌ترین شکل ممکن پیش می‌بره و برای دیدن نقاط مختلف و جامعه‌اش، هراس کمتری داشتم. کم‌شناسی من اینه که درست توی اوج التهاب به دنیای از ما بهترن اومدم.

اخبار رو ول می‌کنم و زیاد حساسیت به خرج نمی‌دم. جایی خونده بودم که مطالعه‌ی صرف تاریخ، انسان رو دچار جنون و از هم‌گسیختگی می‌کنه اما درک نمی‌کنم که چرا موقع خوندن اخبار هم همین حس بهم دست می‌ده.

خب اخبار هم بخشیش مطالعه‌ی اتفاقاتیه که توی این لحظه به تاریخ پیوستن یا شایدم دلیلش تکرار و بقای ظاهر کنش‌ها، توی گذشت زمانه.

من به این دوران اعتقادی نداشتم، گذشت زمان داره دوران رو بهم ثابت می‌کنه.

آخرین خبری که به گوشم می‌خوره مربوط به درخواست گروهی از هوازیان برای جدانشدن از نژاد هوازیان و مهاجرت به مناطق دیگه‌ست.

صرف هوازی بودن و یدک کشیدن این نژاد، برای این موجودات، محدودیت زیادی رو ایجاد کرده و مهاجرت، شناسی برای بهبود زندگی این افراد.

اگر این دورانی که من توی هیجده سال زندگی دلچسبم بهش رسیدم، حقیقت داشته باشه، نابودی به زودی دامن‌گیر سازمان مرکزی می‌شه. فکر کنم اون زمان، انتشار کتاب مادرم،



بی معنی ترین کار دنیاست، چرا که با از هم پاشیده شدن سازمان مرکزی، خود به خود تمام اسرار هم کم کم فاش می شه.

صدای راه افتادن دستگاهی مثل کولر رو از راهرو ها می شنوم.

با خودم فکر می کنم که چقدر لذت بخشه، اگر دوباره با اون پسر رو به رو شم.

اون چشم هایی انسان گونه و بی آزار داره. طرز حرف زدنش باعث شده که به صداقتش ایمان پیدا کنم. لبخند زدنش خود به خود این حس رو به من تلقین می کنه که موجود باهوش و زیرکیه. بدم نیامد با سوال پیچ کردنش و پرسه زدن و فضولی توی کاراش، کمی آزارش بدم و کمی عصبانیش کنم.

جلوی آینه می ایستم. بیشتر از این که سعی کنم ابرو هامو بکشم و لبامو غنچه کنم، دوست دارم با اعتماد به نفس به نظر برسم.

آدمایی که اعتماد به نفس بالا دارن، از نگاه و حالت بدنشون می شه فهمید، معمولاً نگاه های مستقیم و طولانی تری دارن.

به قرنیه ی چشمم، توی آینه خیره می شم. رشته های خاکستری و سربی و ارغوانی توی هم تنیده شدن و کالبد جدیدم رو شکل دادن.

به یاد چشم های افتاده و تار شده ی مادرم می افتم که حاصل یه افسردگی طولانی مدت بود. با به یاد آوردن غصه ی سنگینی که بهش چیره شده بود و در نهایت از زندگی ساقطش کرد، دوست دارم تمام موجوداتی که باهاشون در ارتباط بود رو به تحقیر آمیز ترین شکل ممکن بکشم.



به سراغ کمد های گوشه ی اتاق می رم. توی کمد اول یه دسته شبیه راکت وجود داره که تار عنکبوت بسته. توی دست می گیرمش. هنوز نمی تونم درک کنم که مواد مورد نیاز برای ساخت این وسایل جن نما رو از کجا تهیه می کنن. می تونم بگم یه دسته راکت فوق العاده به درد بخور و خوش ساخته که حتی اگر توی دیوار بکوبیش و با چکش به جوش بیوفتی اتفاقی نمی افته. حتی می تونم باهاتش یه میخ رو به دیوار بکوبم.

به جز دسته راکت، یه توپ زرد و بنفش و یه تی شرت بلند که مخصوص والیباله رو میبینم. رنگ سفید و قرمز داره و مربوط به بازیکن شماره ی پنجه. اسمی که روش نوشته رو نمی تونم بخونم. "اچ آر ای بی ای آر"

توی کمد بعدی یه مانتو، یه لباس خواب و یه دامن چیندار و دستکش چرم رو می شه دید. با تجسم این که این لباسا مربوط به زنی میشه که مورد علاقه ی ایلیا یا هر مرد دیگه ای بوده از این که بهشون دست بزنم بیزار می شم.

با خودم فکر می کنم که چرا من این قدر رقت انگیز بی چیز و ندار هستم؟

از وسایلم فقط چند تا پیرهن چروکیده و روپوش کهنه اسکن شده و یه جفت کفش مونده که دیگه به کارم نمیاد.

لباس پوشیدن یه جور تفاخر و نشون دهنده ی سطح زندگی شخص می شه و هیچ جنی خودش رو موظف نمی دونه که تمام ابزار آلات لازم رو به کار بیره تا یه لباس خوب به تن کنه.

شاید بتونم با لباسایی که دارم، یه چیز جالب درست کنم.



پیره‌نی رو از بین وسایلم بر می دارم. رنگ سفید و خاکستری داره. خیلی گشاد تر از زمانی شده که توی دنیای واقعی ازش استفاده می کردم. روی تخت می دارمش. ای کاش یه اتو این جا بود. با دست روی پیراهن می کشم. متاسفانه بی فایده است. چند بار دیگه این کار رو تکرار می کنم. احساس می کنم که می تونم حرارت دستم رو کنترل کنم و به لباس منتقلش کنم. با این کار لباس صاف تر از قبل به نظر میاد. این اولین توانایی خارق العاده ایه که کشف کردم.

بافت پیراهن از حالت تار و پودی خارج شده و وقتی که با دقت بهش خیره میشم چیزی شبیه فوم گل سازه. یه فوم گل سازه نازک.

میپوشمش. آستینای لباس رو کمی جمع می کنم. توی آینه به این فکر می کنم که چهره ام اونقدر ها هم بد نیست. مخصوصا این که با کوتاه کردن موهام، با شخصیت تر به نظر می رسم.

به طرف پنجره می رم. فقط نور ضعیف خاکستری رنگی رو می شه دید. تا دور دست ها هیچ چیزی نیست. هیچ چیز.

اطلاعی درباره ی موقعیت مکانیم ندارم.

با دیدن خواب بدی، بیدار می شم. احساس سرگیجه و تاری دید دارم. مثل آدمی که دچار مارگزیدگی شده باشه. ولی واقعا توی خوابم یه مار دیدم. یه مار و یه موجود وحشی. شاید یه میمون وحشی.

من و آنیا، در حال خوردن شام بودیم که اونا به طرفمون اومدن.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

من از شون می ترسیدم. مخصوصا از مار، اما آنیا با مهربونی برخورد کرد و با ما غذا خوردن. اونا فقط گرسنه بودن. هیچ کاری با ما نداشتن.

صدای در رو می شنوم. از جا می پریم. دستی به صورتم می کشم و پیرهنم رو مرتب می کنم. صدایی از اون طرف در می گه: صنا خانوم!

در رو به آرومی باز می کنم. با دیدن اون پسر جوون لبخندی می زنم.

_سلام! صبح بخیر! البته آگه صبح باشه.

اون میخنده و می گه: «الان حدود دوازده شبه.»

با تعجب میگم: «باورم نمی شه، من تا الان خواب بودم. هیچ وقت ساعت خوابم این طور بهم نریخته بود. بگذریم، با من کاری داشتید؟»

اون می گه: «یه بسته برات اومده.»

_برای من؟ از طرف کی؟

_خشایث.

از تعجب نمیدونم چی بگم. چرا خشایث؟

_چرا خشایث؟

چهره اش رو به نشونه ی ندونستن به هم می ریزه.



تشکر می‌کنم و موقع گرفتن بسته می‌گم: می‌تونم اسمتو بدونم؟ من این جا به جز ایلیا هیچ موجودی رو نمی‌شناسم.

_اسم رابره. ربر، یا روبر هم صدام می‌زنن.

_تا حالا همچین اسمی رو نشنیدم.

_به زبان بوسنیاییه. میشه اچ آر ای بی آر ای آر. به معنی شجاع و دلوره.

لبخندی می‌زنم و می‌گم: «از آشنایی با شما خوشبختم. فکر کنم خیلی خوش‌شانسم که پسر خوش اخلاقی مثل شما رو این جا دیدم.»

رنگ چهره اش کمی عوض می‌شه. ظاهراً موجودی تا به حال این حرف رو بهش نزده. تشکر می‌کنه و زود جیم می‌شه.

در رو می‌بندم و با هیجان به بسته خیره می‌شم. البته این هیجان زیاد طول نمی‌کشه. با فکر کردن به این که خشایث ممکنه چه چیزی برای من فرستاده باشه، کمی دچار شک و بدبینی می‌شم.

بسته رو باز می‌کنم. یه عکس دسته جمعیه قدیمی رو می‌بینم. اونا اجنه‌ی هوازی هستن که ما بینشون اجنه‌ی از نژاد های دیگه هم قابل دیدنه. چهره‌ی دخترها بزک کرده است و که بعضاً بدون آرایش هم زیبا هستن. مدل مو های پسر ها تقریباً یکدست و جذابه. لباسای اونا، لباس فرم خاصیه که تقریباً مایل به نارنجیه و شامل کلاه‌های خوش طرحی می‌شه که بعضی هاشون، توی این عکس به سر دارن .

با کمی جست و جو به محض دیدن آنیا، غرق در شعف می‌شم. دوست دارم توی عکس برم و در آغوش بکشمش.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لبخند زیبایی به لب داره و با خجالت، گوشه ای ایستاده. چشماش برق زیبایی داره و کشیدگی صورت و دستاش، جذابیتش رو چند برابر کرده.

عکس رو روی میز میذارم. به جز عکس، یه صدف مارپیچ بزرگ رو می شه دید. صدف رو کنار گوشم میگیرم. صدای امواج دریا رو در زیباترین شکل خودش می شه شنید. علاوه بر اون فرکانس های رادیویی رو هم می شه حس کرد.

صدف رو به گردن می نذارم.

چند تا کارت تاروت و بعدش یه کارت که مربوط به حساب بانکی آنیاست و رمزش هم کنارش گذاشته شده.

آخرین چیزی که توی بسته می بینم، یه حلقه ی نقره ای رنگه. درست شبیه حلقه ی ازدواج آنیا. احتمالاً این حلقه اسکن شده ی نمونه ی واقعی، یا شایدم، نمونه ی واقعی، اسکن شده ی این حلقه است. این حلقه به مراتب ظریف تر و خوش نقش تره و اسم آنیا، روش حک شده.

حلقه رو روی انگشت وسط دست راستم مینذارم.

به فکر فرو می رم و با خودم می گم شاید خشایث نیت بدی نداشته. شاید دوست نداره به دختر افسر وفادارش بی مهری کنه. به هر حال این وسایل متعلق به آنیا بوده و به درد خشایث نمی خورده. نمی تونم به خاطر این امانت داری نسبت بهش خوشبین باشم. باید پیداش کنم و بفهمم که آنیا رو وارد چه نقشه ای کرده. اصلاً خشایث هنوز زنده است؟ چطور ممکنه؟ خشایث اگر هنوز زنده باشه، سنی نزدیک به هشتاد یا نود داره.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مشکل اصلی اینه که از خشایث و گروهش هیچ خبری منتشر نمی شه. یعنی خبری که اوضاع و فعالیتشون رو نشون بده. این سازمان اینقدر مخفی هست که فوت اعضا و ورود اعضای جدید رو رسانه ای نکنه .

به هر حال خشایث چه مرده و چه زنده، من باید به اطلاعات بیشتری ازش برسم. به هر قیمتی که شده.

اخبار رو مرور میکنم .

خبری که تیزرای زیادی رو به خودش اختصاص داده مربوط به ایجاد ناامنی توی قطار های هوایی گیاه زیان توسط انسان های محافظه کار و نیروهای خاک زیه .

درباره ی جزئیاتش به صورت پراکنده اخباری منتشر شده ولی فکر نکنم جریان اصلی به این زودی روشن شه. هنوز درباره ی این که عوامل اصلی چه موجوداتی بودن هم اطمینان کافی ندارن. به هر حال میتونه ظاهر سازی باشه. فرقی نمی کنه چقدر سرعت تبادل اطلاعات بیشتر باشه و وسایل ارتباطی با کیفیت تر، همیشه به یه اندازه ، دست رسانه برای سانسور بازه.

ساعتی بعد از اتاق خارج می شم. با خودم فکر می کنم که این طور که داریم پیش می ریم، احتمالاً ایلیا به من هیچ کمکی نمی کنه و فقط بهم جایی برای موندن داده. باید خودم از این محدوده خارج شم و ببینم که به کجا اومدم. کارت بانکی رو توی جیب پیراهنم می دارم. فکر نکنم این ساختمون در خروجی داشته باشه.

باید تصمیم بگیرم. من الان قابلیت جیم شدن دارم. چرا ازش استفاده نکنم؟



درسته که موقعیت مکانی و جغرافیای دنیای از ما بهترن رو نمی دونم، اما وقتی این دنیا به موازات دنیای خودمه، فکر نکنم آن چنان هم دست و بالم بسته باشه. من موقعیت جغرافیای دنیای خودمو که درک می کنم.

باید به کجا برم؟ علاوه بر اون صرف جیم شدن امکان دسترسی به موقعیت و افراد مناسب رو برام فراهم نمی کنه. نامنی رو هم ضمیمه ی این ریسک می کنیم.

من چجور هویتی دارم و آیا امکان فعالیت اجتماعی رو دارم؟ باید امتحانش کنم. رنگ من بیشتر متمایل به هوازبان و به این راحتی نمی شه فهمید که من یه بیگانه ام. تنها مشکلم اینه که قدم زیادی کوتاهه و فاصله گرفتن از سطح زمین، موقتا می تونه این مشکل رو برطرف کنه، اونم وقتی که ممکنه بین یه جمعیت گیر بیوفتم. که خب فکر نکنم پیش بیاد.

ایده ی خودم برای اولین فعالیت همون گندی شاپوره. ولی در این باره اطلاعات کمی دارم.

علاوه بر اون، اون جا ممکنه خیلی زود لو برم. باید وارد آموزشگاه ساده ای شم که من رو به هر نحوی با سیستم مرتبط کنه. مشکل اینه که کارت شناسایی من، هویت من رو زود به سیستم میشناسونه .

به هر حال توقف جایز نیست. باید حرکت کنم. برای شروع، نمایی از اسپرایت سیٹی که توی اخبار دیدم رو در نظر می گیرم. جیم شدن خیلی ناگهانی و با سرعت زیاد صورت می گیره. احساسی که بهم دست میده و شوکی که بهم وارد می شه، بهم خود به خود این حس رو تلقین می کنه که جیم شدن با همه ی کاراییش، با ریسک بالایی همراهه و کاربردش همیشه نمیتونه خوب باشه.



صدای فحشی رو از پشت سرم می شنوم. روی یه پل ظاهر شدم که پشت سرم یه تابلوی بیلورده. این پل احتمالا راهی برای حمل مواد غذایی و لوکسه .

روی تابلو، چهره ی دختر جوانی رو میشه دید که در حال غرق شدن و پرتره ی حرفه ایه جالبی ازش گرفته شده. زیرش با زبونی که من بهش مسلط نیستم چیزی نوشته شده. این بیگانگی به شدت آزارم میده.

اطراف پل نور های زیادی وجود داره و شهر توی تاریکی، با نور های نارنجی و زرد و بنفش، می رقصه. کاباره ها و قمارخونه ها و تئاتر های زیادی رو می شه از همین فاصله، به واسطه ی تابلو هاشون تشخیص داد .

مسیر به یه سرایشی می رسه. چیزی که برام جالبه، اینه که با وجود تبلیغات زیادی که این اطراف وجود داره، اصلا چهره ی شهر خراب نشده. تبلیغات خیلی زیبا و موزون هستن و اضافی به نظر نمی رسن و کارشون رو خیلی تخصصی انجام می دن .

از سرایشی که پایین میام به یه فروشگاه زنجیره ای می رسم.

اجنه ای که بی هوا توی فروشگاه حرکت می کنن، کاملا نسبت به من بی تفاوت هستن و این خیالم رو تا حدودی راحت می کنه. صدای موزیک های بتوون رو می شه به راحتی شنید .

قبل از این که بین جمعیت گم شم، وارد یه مغازه می شم. اینقدر زود این کار رو انجام می دم که حتی نمی فهمم که وارد چه مغازه ای شدم. مغازه بوی خوبی میده و هواش به مراتب گرم تر از بیرونه. صدای موسیقی ملایمی رو می شه شنید. آهنگسازش رو نمی شناسم و احساس می کنم که نسبت به این تمدنی که همچین موسیقی ای رو توی مکانای عمومیشون استفاده می کنن، به شدت عقب مونده هستم.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاهی به روپوش هایی که به تن مانکن هاست می ندازم. مانکن ها شبیه به انسان ها هستن . با این تفاوت که حسی بهم می گه با نشون دادن ظرافت بدن انسان، اون رو به هیوط کثوندن. تا حالا همچین حسی نداشتم. خیلی برام عجیبه و نمی دونم چجور ممکنه همچین اتفاقی بیوفته. این موضوع برای من مثل باغ وحش های انسانیه که توی اروپا درست می شد و بومی های آفریقایی رو توش به نمایش می داشتن . البته این تن ها دیگه توی قفس نیستن اما هیکلی از انسان رو به نمایش می دارن که توی این دنیا که موجوداتش توانایی محو کردن اجزای بدنشون رو دارن ، حقارت آمیز و رذله.

دلایلم می تونم حدس بزنم. شاید بیشتر به خاطر اینه که ریشه ی این لباس هایی که مردم از ما بهترن دارن استفاده می کنن، دنیای ما آدم هاست .

نگاهم به فروشنده میوفته. پسر جوونیه که رگ های دستش رو می شه به وضوح دید. تعجب می کنم که مگه اونا هم رگ دارن؟ شاید اینم یه جور نمایش ساختگی و تقلیدی باشه .

از گوش و بینیش حلقه های زیادی آویزونه و نگاه کثیفی داره. وقتی می بینه که از دیدن مغازه اش جا خوردم، لبخندی می زنه. البته شاید من زیاد نسبت به این جا بد بینم اما چند قدم عقب می رم. از خوش شانسی، درست توی لحظه ای که ممکن بود با یکی از اون مانکن ها برخورد کنم، به یاد میارم که بهتره جیم بشم.

بلافاصله توی راهروی انتشارات ایلیا ظاهر می شم.

تعالدمو از دست می دم و روی زمین میوفتم. احساس حقارت بهم دست می ده. من از چشم همه ی مردم این دنیا، یه موجود کثیفم.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تلوتلو خوران به طرف اتاقم می رم. قبل از ورود به اتاق، متوجه می شم که رابر از انتهای سالن، با تعجب به من خیره شده. حتی به این فکر نمی کنم که درباره ی من چه فکری می کنه، بلافاصله به اتاق می خزم.

با کمک آینه ی روی میز، دوباره اخبار رو مرور می کنم. آخرین خبری که از اسپرایت سیتی می بینم، نشون می ده که یکی از ایستگاه های اسپرایت سیتی رو به خاطر تهدید امنیتی تخلیه کردن.

دوباره این سوال برام پیش میاد که چرا با وجود قدرت جیم، هنوز وسایل حمل و نقل عمومی تا این حد وجود دارن.

دیگه فکر نکنم اجنه ای باشن که نتونن از این قدرت استفاده کنن.

خبر قابل توجهی درباره ی اسپرایت سیتی پیدا نمی کنم.

احساس ضعف شدیدی دارم، دقیقا بعد از دو بار جیم شدن این احساس بهم دست داد و سردرد و سرگیجه هم دارم.

هوا تیره تر از دیروزه و حس می کنم قراره بارون بیاد.

حرکت می کنم، توی شهر غریبی که مردمش رو نمی شناسم. صدای خنده های بی بند و باری رو می شنوم.



از خونه های ویلایی بزرگ که مدت هاست تمیز نشدن می گذرم. گربه های کثیف رو اطراف جوی های آب می بینم. اجنه ی سبز رنگی رو می بینم که از لوله های فاضلاب بیرون میان.

به یه مهد کودک می رسم. اما این مهد کودک زمان کودکی من نیست. کثیف و بهم ریخته است.

چند تا جن که وضعیت متعادلی ندارن، تلو تلو خوران از مهد کودک دور می شن. حرکت می کنم .

پسر جوونی به آنیا تته می زنه. قبل از این که به آنیا برسم همه چیز محو می شه. بدون این که بدونم زمین به کدوم جهت میچرخه ، حرکت می کنم.

از کنار بساط رمال ها و جادوگر ها می گذرم. اکثرا انسان هستن و چهره های آزار دهنده ای دارن. از زیر زمین های کثیفشون بیرون میام .

از کمد لباسی بیرون میام که بوی ساس می ده. آنیا رو روی تختش می بینم که در حال گریه کرده .

این بار هم قبل از این که بهش برسم محو می شه.

آخرین چیزی که می بینم، یه خوابگاهه. توی اتاقی بدون خروجی هستم. تخت ها خالی هستن و لباس های تا شده ی یه افسر، کنار یه جسم عجیب و غریب که شبیه به توالت فرنگیه دیده می شه. مطمئنم چیزی شبیه به این رو قبلا دیدم. اما به یاد نمیارم .



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با سردرد از خواب بیدار می شوم. با خودم فکر می کنم که شاید دنیای از ما بهترن به من نساخته دارم کم کم تلف می شوم.

صدای در رو می شنوم که محکم تر شده. احتمالاً به خاطر صدای در از خواب بیدار شدم. حتی حوصله ی بلند شدن هم ندارم. می گم: «بیا تو.»

اون ایلیاست. میگه: «تو جایی رفته بودی؟»

سری به نشونه ی تایید تکون می دم.

ایلیا می گه: «می دونی ممکنه این کار، به خاطر این که تازه به این جا اومدی، بهت نسازه و بیمار شی؟»

من از کجا باید می دونستم. علاوه بر اون نمی تونم تا آخر عمرم این جا بمونم. باید کاری انجام بدم.

ایلیا می گه: «عجله نکن، این روزا تمام شهرای شلوغ ملتهب هستن، صبر کن تا خشایث خودش رو بیشتر رو کنه. اونا ساکت نمی شینن.»

به حرفاش اهمیتی نمی دم.

ایلیا می گه: «از طریق بروج ها می تونی برای خودت سفارش غذا و وسایل مورد نیازت رو بدی پس تا جای ممکن به شهر نرو.»

و بلافاصله جیم می شه.



خوابی که دیدم رو به یاد میارم. چیزی که دیدم در واقع یه توالت نبوده، شبیه به یه فواره بود که اسمی رو روش امضا کرده بودن.

اگه بتونم یه طرح ساده ازش بکشم، شاید بتونم نمونه های واقعیشو پیدا کنم. اون یه چیزیه که وجود داره و مطمئنم که دیدمش. ممکن نیست همچین چیزی رو یهویی توی خواب ببینم.

ساعت گرد، بعد از ظهر ابری رو نشون می ده. تعجب می کنم چرا متوجه گذشت زمان نیستم. حس می کنم مفهوم زمان برام تغییر کرده. از قید و بند های دنیای قبلیم جدا شدم و نیازی نیست که وقتم رو به کارایی مثل رفت و آمد، بهداشت، تامین غذا و حتی خواب اختصاص بدم.

با طراحی ای که از فواره انجام دادم، بعید می دونم بتونم پیداش کنم. کاغذ رو روی میز می دارم و دوباره اخبار رو مرور می کنم.

به رابر فکر می کنم. با وجود اسم مسخره ای که داره ولی موجود قابل اعتمادی به نظر می رسه. شاید بهتر باشه کمی باهاش صمیمی تر شم. می تونه برام دوست خوبی باشه. از طرفی منم دوستش دارم. حسی توی وجودم می گه، احمقانه است که موجودی مثل اون رو از دست بدم. حتی اگر هنوز به این دنیای جدید آشنایی نداشته باشم و موندنم قطعی نشده باشه.

اون شباهت زیادی به همکلاسیم توی دانشگاه داره. اونم پسر خوبی به نظر می رسید. فقط مشکل این بود که رقابت نابرابر بود و دخترهای بعضا زیبا تر و نجیب تری اون رو زودتر از من به رفاقت گرفته بودن. گرچه راه برای منم باز بود ولی منم مرام خودم رو دارم و وارد همچین گروه هایی نمی شم. بیشترشم بر می گرده به این که اعتماد زیادی به آدما ندارم.

توی اخبار درباره ی اعتراض سازمان مرکزی هوازیان به رفت و آمد های بین گیاه زیان و انسان ها نوشته. به نظرم این اعتراض رقت انگیز سازمان مرکزی، داره خود به خود ضعفی که بهشون چیره شده رو بروز می ده و خب این برام مایه ی دلگرمیه.



این نشون می ده که سازمان هوازیان تا چه حد نسبت به انسان ها بدبینه.

از طرفی بروج های مشترک انسان ها و دنیای از ما بهترون هم این اختلافات رو دامن می زنن.

مقاله ی دیگه ای علل علاقه ی انسان ها به داشتن روابط و حمایت از نیرو های مبارز خاک زی رو بررسی کرده.

دلیلش مشخصه. نژاد خاک زی، از هزاران سال پیش، روابط خوبی با انسان ها داشته و اولین اولویت انسان ها برای اطلاع و استفاده و بعضا سو استفاده از دنیای متافیزیک بوده و هست. مخصوصا این که هیچ نژادی به اندازه ی نژاد خاک زی، نیازمند این حمایت و توجه از طرف انسان ها نبوده.

این مقاله حتی تصاویری هم از ملاقات انسان ها و اجنه ی خاک زی رو منتشر کرده. این تصاویر که به نوبه ی خودش رقت انگیز هست، هم می تونه به اندازه ی کافی سازمان مرکزی رو از بابت فعالیت های سازمان یافته ی نژاد خاک زیان نگران کنه.

خوندن این اخبار بی سرو ته کلافه ام میکنه. بهتره یکم به دغدغه های شخصیم برسم. هر چی باشه من مامور مخفی یا جاسوس آموزش دیده نیستم.

مجله های مد، توی دنیای از ما بهترون، پر از مدلای آشنا به چشم من که یک انسانم، هستن. همه ی اون ها نمونه ی تقلیل یافته و ساده شده ی پوشاک انسان ها هستن. حتی با فیزیک از ما بهترون مطابقت داده نشدن. انگار که قراره از ما بهترون، قابلیت های خودش رو به کار ببره تا هر چه بیشتر خودش رو به فیزیک انسان ها شبیه کنه.



تولید لباس، برای ما انسان ها، از یه دغدغه و شرم شروع شد و کم کم جنبه ی تجملی و تجاری به خودش گرفت. مشکل از ما بهترن اینه که ریشه مواردی که داره از شون تقلید می کنه رو نمی دونه.

صدایی مثل برخورد یه مگس، با آینه ی اتاق رو می شنوم. کمی جا می خورم. اما صدای دوباره و دوباره می شنوم.

به جلوی آینه می رم. توی چند لحظه چهره ی ایلیا رو می بینم. اون می گه: «به اتاقم بیا، برای دیدنت اومدن.»

کمی جا می خورم. اما بلافاصله خودم رو به دفتر ایلیا می رسونم.

علاوه بر ایلیا، چهره ی مرد دیگه ای رو هم می شه دید. نمی دونم، شاید چهل ساله باشه. رنگ خاکستری داره و یه ژاکت تیره رنگ پوشیده. چشمای براق و جذابی داره و دماغش کشیده و باریکه. خیلی به نظرم آشنا میاد.

توی یه لحظه می گم: «شما آرین هستین!»

لبخندی می زنه و سری به نشونه ی تایید تکون می ده.

با تعجب می گم: «با چیزایی که من ازتون شنیده بودم، احتمالاً باید برای کشتن من اومده باشین، یا حداقل با شکنجه من رو مجبور به برگشت به دنیای آدما کنین. نمی تونم باور کنم دشمن مادرم این جا ایستاده و بهم لبخند می زنه.»



آرین می خنده. البته این خنده هم خباتنش رو به خوبی نشون می ده. به طرفم میاد و می گه: آنیا هیچ وقت توی جبهه ی خاصی نبود که بخوام باهانش دشمنی ای داشته باشم. بعضا هم برای من و هم برای سازمان، فقط یه بازیچه بود.

با این حرفش بهم می ریزم و دوست دارم بکشمش.

بهش می گم: «این که هر روز مورد سو قصد قرار گرفتی باعث شده این طور درباره ی بی طرفی آنیا حرف بزنی. آنیا از هر جهت، از موجوداتی مثل تو شریف تره. کثیفی روحت رو با هیچ مقدار از قدرت نمی تونی انکار کنی و این که الان دارم با تو این طور حرف می زنم فقط برمی گرده به این که هیچ ازت خوشم نمیاد و اصلا هم دوست ندارم باهات معاشرتی داشته باشم.»

آرین و حتی ایلیا به شدت جا می خورن. آرین چند قدم فاصله می گیره و روی مبلش می شینه. ولی فکر نمی کنم اصلا ناراحت شده باشه.

می گه: «توی هیچ شباهتی به آنیا نداری. من می دونم که چه کارهایی انجام دادم و می دونم که چه اتفاقاتی برام افتاده. نیازی نبود که این طور بهم یادآوری کنی.»

آرین مکثی می کنه و می گه: «آنیا برای من محترمه و این که اومدم این جا فقط برای اینه که ازت استقبال کرده باشم. آنیا وقتی که مرد، نه دوست من بود و نه دشمنم، این در مورد الان تو هم صدق می کنه. البته فکر کنم.»

مکثی می کنم. دوست ندارم بی هوا حرفی بزوم که باعث شرمندگیم بشه یا من رو بی اطلاع و بی اعتماد به نفس نشون بده.

نگاهی به ایلیا می ندازم که به فکر فرو رفته.



رو به آرین می گم: «مطمئن باش دوستی یا دشمنی شما برای من نره ای اهمیت و ارزش نداره. ولی مطمئن باش انتقام مادرم رو ازت می گیرم. حتی اگر تنها سلاحم، حرفای تند و تیزم باشه. احساس بدی بهت دست میده، درسته؟ از من متفیری و به خودت می گی یه انسان که تازه دو روزه به دنیای از ما بهترن اومده، چجور به خودش اجازه می ده با من این طور حرف بزنه. درسته؟»

آرین چیزی نمی گه. رو به ایلیا ادامه می دم: تو هم این فکرو می کنی، نه؟ فکر می کنی که یه انسان نباید تا این حد خود رای باشه و بتونه جلوی شما که امکانات بیشتری دارین، ابراز وجود کنه. ایلیا تو دوست آنیا بودی نه من، من یه انسانم، هیچ وقت نمی تونین من رو جزئی از خودتون بدونین!»

ایلیا با قاطعیت می گه: «هرگز این طور نبوده.»

لحظه ای بهت زده به ایلیا خیره می شم. یه لحظه شک می کنم که شاید من زیاده روی کردم. قبل از این که نظرم برگرده، آرین بلند می شه تا بره. رو به من می گه: «من توی کاخ تل تخت، دفتر 590 هستم. هر وقت اراده کنی می تونی به دیدنم بیای، حتی اگه بخوای من رو بکشی.»

و بلافاصله جیم می شه.

لحظه ای سکوت برقرار می شه. به تابلوی مرد کره ای که روی دیواره خیره می شم.

ایلیا می گه: «فکر نمی کردم این قدر اعتماد به نفس داشته باشی که با آرین این طور برخورد کنی. کارت خیلی خوب بود.»

نمیدونم در جوابش چی بگم. چون منظورش رو نمی فهمم.



به طرف در می رم. ایلیا می گه: « این بسته رو آرین برای تو آورده.»

بسته رو ازش می گیرم و بلافاصله از اتاق خارج می شم.

انتهای راهرو صدای بهم خوردن ظرفای آشپزخونه رو می شنوم.

بر می گردم. بوی خوبی از غذایی پر ادویه به مشام می رسه. حس خوبی بهم دست می ده.

جلوی در آشپزخونه می ایستم و با تعجب به رابر که مشغول پخت و پزه خیره می شم.

با تعجب می گم: شما آشپزی می کنین؟

همین طور که به سختی در حال آبکشی یه جور حبوبات یا شایدم ماکارونیه، برمی گرده و می گه: هر از گاهی پخت و پز هم بد نیست. برای تنوع.

من فکر می کردم غذا سرو کردن، برای شما کار تجملی و تشریفاتیه .

رابر می گه: هست اما سرگرمی خوبیه . مخصوصا وقتی که غذات رو با بقیه شریک شی.
فکر کنم بتونی دست پخت من رو تحمل کنی.

لبخندی می زنم.

پشت میز میشینم.

با هم حرف می زنیم. با این که خیلی ازش خوشم می اومد اما اصلا احساس رمانتیکی بهم دست نمی ده. اون می گه اولین باره که یه انسان رو توی دنیای از ما بهترن از نزدیک می بینه.



بهش می گم: پس به خاطر همین این طور با من رفتار می کنی؟

_دقیقا چطور؟

_حس می کنم به خاطر یه جور اجبار بهم احترام می داری و فکر می کنی می خوام بهت آسیب برسونم.

البته با این جمله پیاز داغ رو زیاد می کنم تا به حرف بیاد .

می گه: نه، اتفاقا من احساس می کنم که تو اصلا این جا راحت نیستی. من زیاد درباره ی زندگی شما آدم ها نمی دونم. جایی که ما اغلب زندگی کردیم حتی دور از شهرای از ما بهترونی بوده. این موقعیتی هم که الان هستیم توی یه محیط بیابونیه .

_تو پسر ایلیا هستی، درسته؟

لحظه ای جا می خوره و می گه: از کجا فهمیدی؟

_اسمت روی یه پیرهن والیبال توی کمد اتاق بود. علاوه بر اون به جز تو و ایلیا دیگه هیچ موجود زنده ای توی این ساختمون نیست. حس می کنم انتشاراتون اصلا کار نمی کنه، درسته؟

رابر لحظه ای مکث می کنه و می گه: انتشارات ایلیا خیلی وقته که ورشکست شده و در کل فعالیت جدی نداره. بیشتر فعالیتمون برای انتشار و پخش کتاب های غیر قانونی بوده. الانم دیگه عملا کتاب غیر قانونی وجود نداره. موضوع قابل سانسوری وجود نداره. همه چیز آزادانه به جامعه مون تزریق می شه.



_این خیلی ناامید کننده است.

_نه، فکر نمی کنم. من زندگی آرام و بی دردسر رو بیشتر دوست دارم. علاوه بر اون واقعا دوست ندارم توی یه محیط شلوغ باشم .

حرفاش نشون میده که تا چه حد موجود سودایی ایه و ته دلش از همه چیز خالیه.

_مچکرم بابت غذا. دستپختت خیلی خوبه.

_خواهش می کنم. هر وقت خواستی بری بیرون، می تونی از من کمک بگیری، فروشگاه ها و اکثر ادارات رو بلدم.

_حتما، ممنونم.

وقتی به اتاقم بر می گردم اصلا از این که تونستم مدت بیشتری با رابر حرف بزنم، خوشحال نیستم .

سعی می کنم پاهامو از توده ی بدنیم بکشم بیرون. به طرف پایه ی میز می برم. حس می کنم با این کار الکتریسیته از بدنم به تخت منتقل شد. کشف احمقانه ولی جالبی انجام دادم.

حالت انگشتای دست رابر شبیه به آدماثیه که نیاز به محبت و توجه دارن. آدماثیه که همیشه توی وجودشون فردی رو تصور می کنن که بی حد و اندازه و بدون چشم داشت بهشون محبت می کنه. حالا این که من از روی حالت انگشت ها به این نتیجه رسیدم خودش زیاد جالب نیست.



احساس سنگینی می کنم و دوست دارم ساعت ها بخوابم.

یکی از دوست های مادرم رو می بینم. چشمای ساده ولی گیرایی داره. می شناسمش. یکی از کتاب هاش رو خوندم. اون به چند تا زبان مسلطه و با وجود سن کمش، کتابای خیلی خوبی نوشته. خاکستری رنگه و خیلی جوونه.

کتابی که ازت خوندم درباره ی فیزیک پرندگان بود. تو اینا رو از کجا یاد می گیری؟

_من هر روز میام کنار این مزرعه می شینم و به پرنده ها نگاه می کنم. از شون نقاشی می کشم. پرنده های مرده رو به خونه می برم و تشریحشون می کنم.

_تو چند سالته؟

_بیست سال

_چقدر کم سن و سالی. میشه این طور دست من رو نگیری، حس بدی بهم دست می ده.

_ببخشید، من معاشرت با دخترا رو هیچ وقت یاد نگرفتم.

به نظرم قیافه اش احمقانه تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه.



اما خوشبختانه خیلی زود از خواب بیدار می شوم. حقیقت اینه که من اون رو تا به حال از نزدیک ندیدم. حتی یه بارم باهاش حرف نزدیم. اما فکر کنم این دومین باریه که دارم خوابش رو می بینم.

توی واقعیت، کتابی که ازش خوندم رو اصلا دوست نداشتم و به نظرم خیلی بی سلیقگی به خرج داده بود.

حتی مادرم هم درباره ی اش چیز خاصی بهم نگفته و من فقط عکسش رو توی بروج های مشترک و روی جلد کتابش دیدم.

بعد از کمی جست و جو ، نقشه ی کاملی از جغرافیای سرزمین از ما بهترن پیدا می کنم. این نقشه خیلی عجیب و پیچیده است. بهتره بگم هیچ شباهتی به نقشه نداره.

توی تعبیر خواب نوشته: «اگر دیدید با فردی دست می دهید به معنی معاشرت و آشنا شدن با افراد جدید است.»

و به نظرم همچین چیزی برای من طبیعیه و طی روز های آینده باید با موجودات عجیب و غریب زیادی برخورد داشته باشم.

بسته ای که آراین به من داد رو به یاد میارم. به کل فراموش کرده بودم و کنجکاوی ای برای دیدن محتویاتش به خرج ندادم.

توی بسته یه دستبند که بهش رشته های الماس، آویزونه رو می شه دید. خیلی ظریف و زیباست و مطمئنا باید ارزش زیادی داشته باشه. وقتی می پوشمش اصلا احساس نمی کنم که به دستم زیباست و دوستش دارم. به نظرم آراین خیلی احمق بوده که سعی کرده با همچین چیزی، من رو مطیع خودش کنه.



توی اتاق راه می رم. سردرد دارم و بی تابم. بهتره اخبار جدید رو مرور کنم.

توی آرشیو خبری په روزنامه ی نه چندان معتبر، عکسی از خط تولید متوقف شده ی دستمال توالت مارک آنی رو می شه دید. البته مارک ای ان وای که به معنای هیچه درست تره. اما در اصلی مارک آنی بوده. این تلفیق با کلمه ی هیچ به این شرکت ها هویت نفرت انگیزی بخشید.

حجم زیاد اخبار مربوط به سری های جدید مربوط به آینه های جیبی رو رد می کنم. اونا حتی ظاهری جذاب تر از گوشی های هوشمند آدم ها رو دارن که تا سال دو هزار و بیست و پنج مد بودن .

هیچکس فکرشم نمی کرد که گوشی های هوشمند از مد بیوفتن و جاشون رو به هزاران مانیتور که برای کارای مشخصی تعبیه شده بود، بدن .

فروشگاه و مراکز تجاری ، سوپر مارکت ها ، کتاب فروشی ها هر کدام پر از مانیتورایی شده بودن که اطلاعات اجناس رو برای مردم به نمایش میذارن.

شرکتای بیمه و بانک اعتبار خودشون رو از دست دادن و منحصر به یک شرکت یا نهایتا دو شرکت توی هر مجموعه شدن.

سیستم گذشته به سرعت فراموش شد و تکاپوی معقولانه ای به روزمره ی مردم سرازیر شد.

حالا که فکرشو می کنم کمی دلم برای دنیای خودم تنگ شده. دوست دارم برگردم و با دوست هام به یه فست فودی بریم. اگر برگردم عقب، به سراغ آدمایی که برام جذابیت داشتن می رم و می گم که دوست دارم با هم دوست باشیم. هیچ وقت به خاطر وقت نداشتن یا کسر شأن، خودمو از آدمایی که دوست دارم دور نمی کنم.



_تو کی هستی؟

سرمو بر می گردونم و با چهره ی گنگستائیه یه جن خاک زی رو به رو می شم. نمی دونم چطور وارد اتاق شده.

چند قدم به عقب می رم.

حالا که گیر افتادم با خودم فکر می کنم که باید نا امنی دنیای از ما بهترن رو جدی می گرفتم. مخصوصا وحشی بودن اجنه ی خاک زی رو.

اونا سه جن خاک زی هستن که من و رابر و ایلیا رو، به صورت سر و ته، توی اتاق ایلیا آویزون کردن.

اونا چشمای ما رو بستن و دو نفرشون به زبونی که شبیه به عبریه حرف می زنن.

یکی از اون ها از ایلیا می پرسه: «آخرین سفارش گندی شاپور مربوط به چه کتابی بوده؟»

ایلیا با خونسردی جواب می ده: «چه اهمیتی داره؟»

مبارز خاک زی می گه: «مربوط به چه کتابی بوده؟»

صدای سرفه های رابر رو می شنوم. شاید زد و خورد داشته .

ایلیا می گه: «ما مدت هاست هیچ سفارشی نداشتیم. خودت برو دستگامون رو ببین . این جا

خیلی وقته که هیچ فعالیتی نداره.»



مبارز خاک زی می گه: «فکر نکنم برات کار سختی باشه که بگی آخرین کتابی که این جا چاپ شده چیه؟»

اون این قدر وحشتناک هست که دلیلی نمی بینه که حتی صداش رو بلند کنه.

ایلیا هم به اندازه ی کافی ترسیده. صدای زوزه های رابر اصلا جالب نیست.

دچار سردرد شدیدی هستم و حس می کنم که در حال تاب خوردن و دَوْرانم. این ، سرگیجه ام رو بیشتر می کنه .

کاملا حس می کنم که مبارز خاک زی به طرف من میاد . می گه: «تو اسمت چیه؟»

نمی دونم از ترسه یا یاس که علاقه ای ندارم جوابش رو بدم.

ایلیا می گه: «اون یکی از دوستان منه، هیچ چیز درباره ی انتشارات نمی دونه. سوالی داری از خودم بپرس .»

مبارز خاک زی منتظر جواب می مونه. ماده ی سردی از بینیم به بیرون سرازیر می شه و من حس می کنم که این خون موجودات متافیزیکیه. شاید مبارز خاک زی هم متوجه شده که حال من اصلا خوب نیست .

با این حال می پرسه: «تو برای چی به این جا اومدی؟»

با خودم فکر می کنم که می تونم جواب سر بالایی تحویلش بدم .

می گم: «خیلی احمقی اگر فکر کنی که بهت جواب درستی می دم.»



اون می خنده. یه خنده ی متعفن . با همون لحن عصبیش می گه: «انگار خیلی شجاع و نترسی.»

_از طرز حرف زدنت مشخصه که قرار نیست من رو زنده بذاری. چرا باید بهت جواب پس بدم، وقتی قراره من رو بکشی. شما مبارز های خاک زی، کاری جز کشتن هم بلدین؟

_به نظر میاد خودت هم یه خاک زی باشی. حد اقل از طرف یکی از والدین. خودت هم به اندازه ی ما کثیف هستی. علاوه بر اون چرا باید یکی از نژاد خودم رو بکشم؟

_خودت نشون دادی که چقدر احمقی. من خاک زی نیستم. پدر من یه انسانه و مادرم یه جن هوازی بوده .

چند لحظه می گذره و هیچ صدایی به گوش نمی رسه.

ایلیا با تردید می گه: «اونا رفتن!»

احساس می کنم توی هوا معلق می شم و دیگه تحت تاثیر جاذبه، سر و ته نیستم. ولی همچنان توی سرم سنگینی رو حس می کنم.

روی میز ، طناب رو از دستام باز می کنم.

رابر، جوری که به نظر میاد مرده ، روی زمین افتاده و ایلیا به سختی می تونه تعادل خودش رو حفظ کنه .

هیچ کدوم از ما حال خوبی نداریم .

رابر خیلی غیر منتظره می گه: «نسبت به این قضیه خیلی بی تفاوت و سردم .»



ایلیا می گه: «فکر نمی کردم تا این حد در معرض ناامنی باشیم.»

می پرسم: «نسبت به چه قضیه ای بی تفاوت و سردی؟»

رابر می گه: «فعالیت مخفی انتشارات . کار احمقانه ایه .»

ایلیا می گه: «اینطور نیست . تو خیلی حساس شدی . از طرفی مجبور نیستین این جا بمونین.»

رابر می گه: «واقعا فکر کردی اونا دست از سر ما بر می دارن؟ ما هر جا بریم ممکنه جونمون در خطر باشه.»

این شخصیت ترسو و بزدل رابر دیگه داره حاله رو بهم می زنه. واقعا دوست ندارم پسری که این قدر برام جذابه، این طور احساس عجز کنه .

با جدیت می گم: «یعنی این قدر از مرگ می ترسی؟ فکر می کردم خیلی موجود شجاع و دلیری باشی.»

ایلیا بی اختیار می خنده. خنده اش بیشتر برای به تمسخر گرفتن پسرشه .

رابر اصلا عصبانی نمی شه و می گه: «از مرگ نه ولی دوست ندارم با حقارت بمیرم. بهم احساس حقارت دست می ده وقتی می بینم که اون موجودات کثیف و اون آدمای رذل به این راحتی دارن کاراشون رو پیش می برن.»

ایلیا می گه: «فقط باید شناس بیاریم که هر چه زود تر سازمان مرکزی از هم بپاشه. فقط در اون صورته که مبارز های خاک زی ، به لاک خودشون می خزن.»



می گم: «واقعا فکر می کنی که اونا فقط هدفشون سازمان هوازپانه؟»

با قاطعیت و بدون لحظه ای تاخیر می گه: «شک نکن صنا. این جا زمین نیست که منفعتی توی کشور گشایی و ایجاد نامنی باشه. اون خاک زی ها فقط می خوان وضعیت خودشون بهتر بشه. اگر سازمان مرکزی از هم بپاشه، همزمان تمام ماموریت هاش به پایان می رسه.»

_خب چرا خشایث رو نمی کشن؟

_خشایث نه، خشایث الان اون قدر ها هم مهره ی مهمی نیست. علاوه بر اون با مرگ خشایث کار سازمان مختل نمی شه. اونا باید متفرق شن .

کمی فکر می کنم و می گم: «ما آدما وقتی که به گرسنگی و فقر برسیم ، متفرق و مایوس می شیم . درباره ی اجنه چه چیزی وجود داره؟»

_اطلاعات. اگر بتونیم اطلاعات سازمان هوازپان رو منتشر کنیم، اون وقت دیگه هیچی برای مخفی کردن ندارن. قدرتشون وابسته به اطلاعاتشونه .

رابر میگه: «چه جور اطلاعاتی؟»

ایلیا می گه: «اطلاعات شخصی اعضاشون؛ باید بدونیم اونا چه مقدار از شرکت های مربوط به گیاه زیان رو تحت کنترل دارن، اعضاشون دقیقا چه مهارت هایی دارن، جلساتشون چجور برگزار می شه و چند الف از اعضاشون مرتبا با دنیای انسان ها در ارتباط هستن. بخشی از اطلاعات اونا خیلی ناشناخته و پیچیده تر از اونه که حتی بخوایم حدس بزنیم که درباره ی چی هست؟! ولی من مطمئن همیشه یه راهی برای دسترسی به مخفی ترین گروه ها وجود داره.»



رو به ایلیا می گم: «مگه آنیا خودش عضو سازمان مرکزی نبود؟»
 _البته که بود. من فکر می کردم اون نوشته هاشو به تو سپرده. یعنی می خوای بگی که
 دست خالی به دنیای ما اومدی؟

کمی فکر می کنم. با خودم می گم، البته که حجم زیادی از نوشته های آنیا رو دارم. با بدبینی
 به ایلیا نگاه می کنم و می گم: «منتشر کردن نوشته های آنیا نیاز به تحقیق و مدارک بیشتری
 داره. صرف این که نوشته های آنیاست، کمکی به متفرق شدن سازمان مرکزی نمی کنه.»

ایلیا می گه: «البته که نیاز به اطلاعات بیشتری هست. تو دختر آنیایی و هنوز برای سازمان
 محترمی. از این موقعیت استفاده کن و همه ی ما رو نجات بده.»

_منم می خوام به نحوی وارد سازمان شم، اما هیچ ایده ی خوبی به ذهنم نمی رسه. من هنوز
 به دنیای شما آشنا نیستم و از طرفی.....»

رابر می گه: «روی کمک ما حساب کن.»

نگاهی به چشمای جذاب رابر می ندازم. مطمئنم نه ایلیا و نه رابر خوششون نمیداد که توی
 این شرایط حساس به میزان جذابیت رابر فکر کنم.

لبخندی می زنم و می گم: «ممنونم!»

نمی دونم چند روز از اقامتم می گذره. با خودم فکر می کنم که آرش در چه حالیه؟ شاید به
 دختر مورد علاقه اش پیشنهاد ازدواج داده، و احتمالاً دارن قرار و مدار ازدواج رو می



دارن. شایدم بخوان ماه غسل برن. برای زن جدیدش تعریف می کنه که چقدر آنیا رو دوست داشته و این که هرگز نمی تونه فراموشش کنه و اون زن خوب و وفاداری بود.

زن جدید خود به خود بهش تلقین می شه که باید وفادار باشه و البته همچین مردی ارزش وفاداری داره، اون مرد خوبیه، عاشقه و از این اراجیف.

توی بروج های مشترک یه مقاله ی روانشناسی هست که می گه وقتی تنها باشی فکر می کنی و بیش از حد فکر می کنی و بعد افسرده می شی.

متاسفم آنیا، من خیلی موجود بی عرضه ای هستم. من درسم رو رها کردم، تا به خیال خودم آخرین کتاب مادرم رو تموم کنم. پدرم رو تنها گذاشتم. من آدم بدی هستم. باید کنار پدرم می موندم.

شاید بهتر باشه برگردم. البته اگر آرش هنوز ازدواج نکرده باشه. چرا من فکر می کنم ازدواج کرده ؟

خب چون می دونستم که یه زن رو دوست داره و می خواد به زودی باهاش ازدواج کنه. می دونستم اگر بمونم تحمل او مدن یه زن جدید به خونه رو ندارم.

نه به خاطر این که به پدرم وابسته باشم یا دوستش داشته باشم. البته که نه. من قدرت اراده ام رو از دست دادم.

پالتویی رو از توی کمد در میارم. با حرکتی از دیوار رد می شم و به محوطه ی خارجی می رم. روی سنگی که به سبک گوتیک روش کار شده می شینم. منظره ی مه آلودی از یه صخره ی نارنجی رو می بینم.



با غرق شدن توی این هوا ناخودآگاه احساسات شاعرانه ام شکوفا می شه. یاد آخرین باری می افتم که توی حیاط مدرسه وقتی که هوا ابری بود و روز های آخر قبل عید رو می گذروندیم، دوست داشتم شعری بنویسم یا یکی از سمفونی های بتهوون رو گوش بدم.

اون زمان هنوز با دلالتگی و یاس بیگانه بودم. اگر احساساتم رو بیشتر پیگیری می کردم، شاید الان تا این حد دچار احساس پوچی نمی شدم.

باید این رو به یادداشت هام اضافه کنم که توی دنیای به سرعت مدرنیزه شده ی از ما بهترن، هنوزم همیشه نمایه هایی از هنر های با ریشه و اصیل رو دید.

گوتیک همیشه برای من سرشار از رمز و راز و ترس حاصل از افکار غریب بوده، اما ترسی همراه با سرگرمی و لذت. درست بر عکس مدرنیسم که به هوای آزادی و رها بودن، رنج شدیدی رو بهم تحمیل می کنه.

توی یکی از کتاب های ایلیا در این باره خوندم. به نظر اون مدرنیسم می تونه یه جور پاد فرهنگ در مقابل فرهنگ های قبلی باشه. فرهنگ ها و هنر های ریشه ای که مطالعه و رد شدن از همه ی اون ها و خلق و تجربه ی شیوه ی جدیدی از زندگی، خود به خود باعث تولد مدرنیسم می شه. در واقع همیشه همه شون رو تجربه و رد کرد.

صنا! صنا! تو اونجایی؟

صدای رابر رو می شنوم. اون به راحتی من رو پیدا می کنه.

چهره اش سرحال و عادی به نظر می رسه. بر خلاف خودم، می دونم که خواب منظمی داره. خیلی مرتبه و غذاهای سالمی می خوره. چهره اش جذابیت خاصی داره. یعنی خودش هم می دونه که چه چهره ی جذابی داره؟ تا حالا دختری این حرفو بهش زده؟

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رابر لبخندی می زنه و می گه: «فردین به دفتر پدرم اومده.»

با خودم فکر می کنم، فردین؟ فردین؟ من نمی دونم فردین کیه!

فردین دیگه کیه؟

پسر خشایته، تنها پسر خشایث!

نمی شناسمش، قابل اعتماد؟

ما بین درختا به راه می رفتیم. رابر می گه: «تک فرزند خشایته، دلال مجسمه ها و کار های هنری آوانگارده، بین خودمون بمونه اما اون طور که من شنیدم تعدادی از کار های دست انسان ها رو هم دزدیده، پدرم به چشم خودش چشمه ی مارسل دوشان رو توی خونه اش دیده.»

سر از حرفای رابر در نمیارم.

فردین مردی چهل ساله به نظر می رسه و لباسای فاخر و عجیبی پوشیده، اما عوضی بودن از سر و روش می باره. البته قصد قضاوت از روی ظاهر اصلا کار درستی نیست، اما با توجه به دزد و دلال بودنش می تونم به راحتی این رو بگم که با موجود کلک بازی طرفم.

ضمن سلام و احوال پرسی، به قصد نیش زدن می گم: «بر خلاف پدرتون خیلی اجتماعی و دست و دل باز به نظر می رسین. نوشته های آنیا هم کمابیش در موردتون درست به نظر می رسه.»

فردین و ایلیا متعجب به نظر می رسن.»



فردین از ناچاری می‌گه: «آنیا به من خیلی لطف داشت. انگار چیزای زیادی درباره ی من می‌دونین، دیگه لازم نیست خودم رو معرفی کنم.»

فردین نمی‌دونه که من به جز حرفای رابر هیچ چیز درباره اش نشنیده و نخوندم. با این حال لبخند فیکم رو حفظ می‌کنم و می‌گم: «هر جور راحتین. برام جالبه که از اومدن من اطلاع دارین و حتی محل اقامت من رو هم می‌دونین. موجودی مثل خشایث چطور نمی‌تونه محافظه کار باشه که محل اقامت نوچه هاش رو به پسر کاسبش لو بده؟»

فردین می‌گه: «من حتی زودتر از خشایث متوجه این موضوع شدم. علاوه بر اون اطلاعات کاملی از عبور و مرور انسان‌ها به دنیای خودمون داریم. برای سازمان هوازیان، این اصلا چیز عجیبی نیست.»

ایلیا که جو گفت و گو رو مناسب نمی‌دونه، می‌گه: «برای من هم جالب نیست که سازمان تا این‌جا به انتشارات و دفتر من بدبین شده. همین دیروز چند تا از خاک‌زی‌ها ما رو خفت کرده بودن.»

فردین می‌خنده و می‌گه: «جدی تو که فکر نمی‌کنی ما اونا رو اجیر کردیم؟ برای ما چه اهمیتی داره که شما این‌جا چیکار می‌کنین یا چی چاپ می‌کنین، مهمه؟»

ایلیا خیلی غیرمنتظره لبخندی می‌زنه و می‌گه: «نه، البته، این موضوع مطمئنا به شما مربوط نیست.»

فردین بیشتر از این روده درازی نمی‌کنه. فقط آدرس دفترش توی اسپرایت سیتی رو بهم می‌ده. قبل از رفتن می‌گه: «خوشحال میشم به دفترم بیای، من خاطرات زیادی از آنیا دارم و خیلی دوست دارم درباره ی زندگیش توی این سال‌های آخر، از زبون تنها دخترش بشنوم.»

بعد از رفتن فردین، ایلیا آهی می‌کشه و می‌گه: «این‌جا اصلا امن نیست.»



رابر می گه: «ما هم این رو می دونستیم.»

ایلپا می گه: «به طور واضحی لو داد که نه تنها مبارزای خاک زی از طرف هوازیان اجیر شدن، بلکه معلوم شد مخصوصا از طرف خودشون فرستاده شدن.»

با تردید می گم: چطور این قدر مطمئنین؟»

چون می دونست که خاک زی ها برای چی به این جا اومدن، این جا مدت هاست که علنا فعالیتی نداره اما خاک زی ها می خواستن بدونن که ما در حال چاپ چه کتابی هستیم و فردین هم می دونست که اونا دنبال چی بودن و خیلی ظریف اشاره کرد که می دونه این جا هنوز فعاله .

رابر می گه: «بهتر نیست هر چه زود تر از این جا بریم؟»

ایلپا چرخ می زنه و می گه: «البته ، اما کجا؟»

بعد از ظهر رو با رابر توی محوطه ی شب گذشته قدم می زنیم. جایی که پر از درختای خشکیده است و خاکش سال هاست که بارون رو حس نکرده.

رابر می گه: «قصد نداری برای خودت لباس و وسایل زندگی بخری؟ منظورم اینه که کمی به خودت اهمیت بدی؟»

می خندم و می گم: «فکر نمی کردم این موضوع اهمیتی داشته باشه. دنیای شما به طرز عجیبی بی تکلف و ساده است. نیازی به انجام کارای پیش پا افتاده نیست.»



رابر می گه: «خب آره ، اما ما هم مثل شما نیاز به سرگرمی داریم. مخصوصا تو ، هیچ چیز سرگرم کننده ای نداری، با بقیه ارتباطی نداری و تمام روز توی اتاقتی.»

_من به جز تو و ایلیا با هیچ موجودی آشنا نیستم. ایلیا بیشتر اوقات نیست. خود تو هم، حس نمی کنم معاشرتی باشی . حتی اگر هم باشی ، ندیدم که تمایلی نشون بدی.

رابر بلافاصله تکذیب می کنه و می گه: «من هر بار سعی کردم تو رو به چالش بکشم ، یا برای صرف چای و غذا دعوتت کنم.»

_منظورم این نیست. هیچ وقت حس نکردم خیلی شاد یا حتی مشتاق باشی. انگار که از سر تکلیف با من حرف می زنی یا دعوت می کنی. یا شاید من اشتباه فکر می کنم .

رابر می گه: «جالب این جاست که منم دقیقا درباره ی تو همچین فکری دارم. شاید بهتر باشه هر دو احساسات واقعی مون رو بروز بدیم. به هر حال شاید لازم باشه مدت زیادی با هم زندگی کنیم. تا انتشار کتاب مادرت چقدر مونده؟»

_نمی دونم.

_اون چیزی درباره ی کروات آبی هم نوشته ؟

_البته، کروات آبی توی نظر انیا یه استثنا محسوب می شه که با این که قانونا کنترل گیاه زیان رو به دست داره اما غیر قانونی مشروعیت و محبوبیت خودشو حفظ می کنه.

رابر می گه : «خیلی جالبه!»

_چی جالبه؟



این که کروات آبی دقیقا داره به روشی غیر قانونی کار خودش رو ادامه می ده. اگر بخوای من می تونم توی کامل کردن نوشته ها کمکت کنم. هر چی باشه من یه از ما بهترنی ام، شاید با خیلی از اصطلاحات و حرفای مادرت آشنایی نداشته باشی. تو به من اعتماد نداری، درسته؟

جمله ی آخرش من رو یاد خاطره ی تلخی می ندازه. زمانی که یکی از دوستانم با همین طرفند ازم سوء استفاده کرد. اون بیشعور ترین و رذل ترین موجودی بود که تا اون روز به تورم خورده بود و خیلی ازم سو استفاده کرد. البته من خیلی رابر رو دوست دارم و بهش اعتماد دارم اما با توجه به این حرفش ناخودآگاه ازش بیزار و فراری می شم. ضمن عذر خواهی می گم: «مشکلی از این بابت نیست.»

چند قدم عقب می رم. شاید به نظر رابر این کارم خیلی احمقانه باشه.

ادامه می دم: «دوست ندارم وقتت به خاطر من هدر بره. خودم به کمک بروج ها از پس دشواری ها بر میارم.»

و به سمت ساختمان می رم.

نگاه خیره ی رابر رو تا آخرین لحظه حس می کنم.

جمله ای رو چند روزه مدام با خودم زمزمه می کنم، اما به زبون نیاوردم.

این که با پذیرش مسئولیت تمام حماقت هام، بازتاب تمام کارهای بد و خوبم رو به عهده بگیرم؛ حتما لازم نیست که کاری انجام داده باشم، حتی شرایطی می تونه بازتابی از افکار منفی و کارهایی که انجام ندادم باشه.



فکر کردن به این جمله ها تا حدودی آروم می کنه، اما قاطعیت این نظریه ی من در آوردی، به اندازه ای عذاب می ده که دوست دارم خودم رو بکشم.

روز جدید رو با انرژی خوبی شروع می کنم. توی رخت خواب بروج های مشترک رو چک می کنم و توی ذهنم درباره ی اتفاقات داوری می کنم. تا جای ممکن به اتفاقات واکنشی نشون نمی دم و با مردم بی ارتباط می مونم.

یادداشت های جدیدی از کتاب رو منتشر کردم. احتمالاً فردا با رابر برای خرید می ریم بیرون ، احتمالاً! البته فروشگاهایی که قراره بریم دور از مرکز شهره و فکر نکنم تمام وسایل مورد نیاز رو داشته باشه .

چند ساعت پیش یه انتشاراتی که از قضا با مادرم نیم چه آشنایی داشته رو پیدا کردم. دو تا پیغام جدید ارسال کرده. مرد با جذبه و خوبی به نظر می رسه. البته شاید من زیاد خوش بینم . نمی دونم چه تخصص و مطالعه ای داره. این طور که از آرشیو کتاباشون بر میاد آن چنان مهارتی ندارن و کتابای خاصی هم منتشر نکردن.

حتی گاهی فکر می کنم آشنایی با همچین موجوداتی از روی کم شانسیه.

زیاد مهم نیست. همون قدر که من بازیچه ی دنیا هستم، دنیا رو هم بازیچه ی خودم می دونم و اون قدر با ریسک زنده بودن، همه چیز رو زیر سوال می برم و توهین می کنم که چیزی از ارم نده.

امروز پدرم هم پیغامی برام فرستاد . فقط یه احوال پرسی ساده و کوتاه بود. نه چیز امید بخشی گفت و نه من رو دلسرد و ناامید کرد .

اخبار رو این روز ها سرسری تر مرور می کنم، چون حقیقتاً اتفاق خاصی نمیوفته.



خبر ها، روابط جدید و رو به افزایش انسان های محافظ کار، با خاکری ها رو به خوبی پوشش می ده .

بعد از مرور اخبار، سراغ مقاله های روز می رم. این روز ها که روابط اجتماعی ندارم، اینطور نوشته ها، غذای روح رو تامین می کنن .

مقاله ای که نظرم رو جلب می کنه درباره ی صداقت.

هر چند که من دچار بدبینی و تجربه های تلخی هستم اما نمی تونم ورود انسان ها و حالا توی این شرایط ، ورود اجنه ی جدید رو به زندگیم، بگیرم. اما شاید واقعا داشتن صداقت بتونه من رو نسبت به این روابط خوش بین تر کنه. شاید یکی از دلایلی که من رو به طرف رابر می کشونه همینیه؛ این پسر صداقت خاصی داره و این رو از چهره ی متین و رفتار منصفانه اش به خوبی می شه درک کرد .

توی این مقاله چند تا معیار برای آدمای صادق بیان کرده .

هیچ قسمتی از شخصیت خود را پنهان نمی کنند.

در این باره مطمئن نیستم . فکر نمی کنم رابر روی پنهانی داشته باشه. حتی خودش گفت که بیا توی بیان احساساتمون صادق باشیم. حتی با این که می دونست، من قراره توی این اتاق اقامت داشته باشم، وسایلتون رو بر نداشتن و من حس می کنم این به خاطر اینه که به من اعتماد دارن. من تا الان می دونم که رابر یه ورزشکار گوشه گیر و با دستپخت خوبه که یحتمل مادرش رو از دست داده و مطالعه اش درباره ی جامعه شناسیه و درباره ی ما انسان ها هم چیزای زیادی می دونه.

شایدم بهتر باشه زیادم بهش خوش بین نباشم .



با این حال، رابر، به طور ناخواسته کمک بزرگی به من کرد. چشمه، اثری از دوشان، چیزی که الان توی گالری فردین نگهداری می شه، همون چیزیه که من توی خواب دیدم.

چشمه مربوط به قرن نوزدهم و جزء آثار مفهومی به حساب میاد. تا جایی که درباره اش خوندم، الان گمشده و بعیدم نیست که چشمه ای که دست فردینه، همون تندیس اصلی باشه.

البته محبوب بودن همچین چیزی توی دنیای انسان ها، اصلا چیز عجیبی نیست.

دوشان برای ساختن این تندیس زحمت خاصی نکشیده، فقط یه پیشابگاه یا همون دستشویی فرنگی رو برداشته و روش رو امضا کرده.

با خودم که فکر می کنم اونقدر ها هم بی معنی نیست و اسم جالبی رو هم براش انتخاب کرده.

اما خب همچین تندیسی به چه درد فردین می خوره؟

فردین شباهت های شخصیتی زیادی با دوشان داره و به نظرم بهتر باشه یه بار به دیدنش برم . براش هدیه ی خوبی هم در نظر گرفتم .

به طرف کمد دیواری می رم. از توی خرت و پرتا، یه قیف، یه ساعت درخشان که مطمئنم از طلا نیست، یه جعبه ی بی شکل و خالی و مقداری زرد چوبه و موم پیدا می کنم.

متأسفانه هنر مدرن، همیشه من رو دل سرد و ماتم زده می کنه.

وقتی می بینم عده ای هم این بین دارن ازش سواستفاده می کنن و روزگار می گذرونن، حس می کنم واقعا دیگه چیزی به اسم هنر وجود نداره. احساس پوچی ، همون احساس واقعی هنر مدرن، تمام روح رو لبریز می کنه.



قیف رو با بی سلیقگی روی جعبه جاگذاری می کنم و ساعت رو با کمی چسب، کنار جعبه می چسبونم. موم رو با ادویه ی زرد قاطی می کنم و تمام تندیس رو رنگ می زنم. زیاد زمان نمی بره.

این بین به این فکر می کنم که می تونم مقاله ی بلند و الایی هم درباره ی اثر هنریم بنویسم.

دنبال جایی می گردم که کارمو در معرض هوای آزاد قرار بدم.

راهرو های باریکی رو رد می کنم . از پنجره اش مقدار کمی نور می تابه. در رو به سختی باز می کنم. قبل از خروج صدای برخورد دو تا ظرف رو از آشپزخونه می شنوم. بر می گردم ، هیچ موجودی رو توی راهرو نمی بینم.

با دیدن حیاط خلوت یاد خونه ی خودمون و مخصوصا بدی های پدرم می افتم. هیچ چیز مثل زره زره کم شدن محبتش، نسبت به خونواده ی کوچیکمون، آزارم نمی ده.

جدا بودن از خونوادم، من رو از همه چیز خالی و بیزار می کنه.

حیاط خلوت این جا پوشیده از زغاله ، پودر زغال.

چند تا گونی پر از عدس و نخود رو می بینم. بعضی از اونا ترکیدن و محتویاتشون بیرون ریخته.

حوض کثیفی رو می بینم که مقداری آب لجن بسته، توش جمع شده.

با همه ی این ها به آینه رو می شه لبه ی حوض دید که از خودش نور منتشر می کنه.



تعجب می‌کنم که همچین ابزار به درد بخور و پیشرفته‌ای، چطور هر جای خونه‌های از ما به‌ترونی دیده می‌شه؟

به طرفش می‌رم. باکتری‌هایی که روی صفحه‌اش در حال رشدن، نشون می‌ده که مدت زیادیه که بهش بها داده نشده.

می‌تونم باهش به بروج‌های مشترک برم و اخبار جدید رو بخونم.

اولین خبری که به چشمم می‌خوره مربوط به عملیات دریایی گاورنره.

نمی‌دونستم یه مدرسه‌ی نظامی تا این حد می‌تونه فعال و تاثیر گذار باشه. البته گاورنر کاملاً سیستم متفاوت و قدرتمندی داره.

اخبار دنیای از ما بهترن هم، مثل دنیای من، پر از تیتراهای بی‌فایده و پوچه. یعنی اخباری محبوب می‌شن که اصلاً اهمیت و ارزشی ندارن.

الان که برای هدف خاصی اخبار رو مرور می‌کنم، بیشتر به پوچ بودن دامنه‌ی زیادی از اخبار پی می‌برم.

از طرفی اخبار و اتفاقات و اشخاصی که فوق‌العاده‌توی تغییرات جامعه تاثیر گذار هستن و خواهند بود، اصلاً محبوب نیستن، یعنی اصلاً خونده نمی‌شن.

دوباره می‌شه خبر‌هایی از تحکیم دوستی بین انسان‌های محافظه‌کار و نیروهای خاک‌زی رو خوند.

صنا؟



بر می‌گردم و رابر رو جلو در می‌بینم.

_اوه رابر ، چقدر خوب شد که اومدی...

میون حرفم می‌پره و با لحن سرد و خشکی می‌گه: «پدرم گفت که بری به دفترش، منم کار دارم و باید زود تر برم، متاسفم.»

و بدون گفتن حرف اضافه ای غیب می‌شه .

احساس بدی بهم دست می‌ده .

به اتاق ایلیا می‌رم. اما چون خبری ازش نیست، مدتی منتظر می‌مونم. دوباره کاغذ دیواری های آزار دهنده و نقاشی زشت روی دیوار رو می‌بینم.

کاغذ دیواری ها، نقاشی های دروغ گویی هستن که برای ریلکس جلوه دادن زندگی، به دیوار خونه ها چسبونده می‌شن و باهانش خودمون رو گول می‌زنیم. زیبا کردن محیط خونه، هر چقدر که جامعه خفه تر و عذاب اور تر می‌شه، بیشتر مورد توجه قرار می‌گیره و این فقط منحصر به کاغذ دیواری ها نیست.

توی همین فکرم که ایلیا از راه می‌رسه و درباره ی جا به جایی و نزدیک شدن به خشایث می‌گه.

اون منظورش دقیقاً ورود به مدرسه ی نظامیه .

با لحن خاص خودم می‌گم: «حس می‌کنم فضای مدرسه ی نظامی اصلاً خوب نیست و هر کی پا می‌ذاره توش، مثل خودشون می‌شه. دوست ندارم زیاد با دانش آموزاش تعاملی داشته باشم و ماجرای خاک زی ها هم ناچور ترسوندم.»



از طرف دیگه توی اسپر است سیتی و شهرک های گیاه زی، جوری جلوه می ده که انگار قشر فرهیخته ای از جامعه توی مدارس نظامی جمع شدن و دارن کار بزرگی برای تمدن از ما بهترون انجام می دن. دوست دارم کارم رو پیش ببرم ، فرقی نمی کنه کتاب نوشته شه یا نه، فرقی نمی کنه سرم زیر سنگایی که بقیه پرت می کنن خرد شه یا نه، فرقی نمی کنه که تهش از گرسنگی بمی رم یا جنگ.

از خواب بعد از ظهر بیدار می شم.

خواب دیدم توی یه شهر مدرن از ما بهترونی هستم و مردم زلزله ای آزمایشی و مصنوعی رو توی شهر درست کردن.

اولین چیزی که یادم میاد ، آخرین گفت و گوم با ایلیاست.

با ایلیا یه بحث طولانی داشتم. من گفتم که دوست ندارم تحت تاثیر جو دنیای از ما بهترون و اخباری که مردم رو برای مبارزه تحریک می کنه قرار بگیرم.

ایلیا منزجر شد و بابت این طرز فکر از من بدش اومد و بحث به درازا کشید و اصلا قانع نشد که مبارزه چیز بدیهه. خیلی هم من رو سرزنش کرد.

تصمیم گرفتم دیگه در این باره باهاش بحث نکنم و خودم رو افسرده و رنجور تر از این نکنم

چهره ی خودمو توی شیشه ی کمدر رو به روی تخت می بینم و به دنیای از ما بهترون فکر می کنم. این که قلبا دنیای مادرم رو دوست دارم اما اصلا اون جایی نیست که فکرش رو می کردم و خیلی موجودات آزار دهنده ای وجود دارن. این جا ، خواب های خوبی نمی بینم. ناراحت و مریضم و روز ها می گذره و من غذای کافی برای خوردن ندارم. نمی تونم به

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

خاطر ایلیا و پسرش راحت باشم. اونا از سادگی و کم حرفی و بی تفاوتی من سواستفاده می کنن. با دیدن چهره ام توی آیینه، به یاد دنیای قبلیم میوفتم و این که من چقدر ترحم بر انگیزم.

دیگه وجود ایلیا بهم دلگرمی نمی ده و حس می کنم همه ی محبت هاش ظاهر سازی و بابت نیت دیگه ای بوده، ازش متنفرم.

رابر دیگه بهم انگیزه ای نمی ده چون می دونم بودنش دلیل دیگه ای داره.

این مدت چند تا مطلب درباره ی این که ما توی گفت و گو هامون زیاد دروغ می گیم خونده بودم اما الان دارم به یقین می رسم که همه ی ما موجودات بسیار دروغ گویی هستیم. این باعث می شه بیشتر از قبل از حرف زدن بیزار بشم و همه چیز به نظرم پوچ بشه.

می خوام اخبار رو مرور کنم اما بدون هیچ برنامه ی قبلی، مقاله ای پزشکی و آرایشی رو می خوم. به یاد میارم که طی روز های آینده باید به دیدن موجودات روشن فکری برم که ممکنه بخش زیادی از قضاوتشون، بابت ظاهرم باشه.

توی مقاله نوشته:

- این یک راز نیست که چرا بعضی از دخترها موهایی اضافی بین دو ابروی خود دارند، اصولاً همه ی دخترها و خانم ها از وجود مو های اضافی روی صورت خود ناراحت هستند.

از ادبیات استفاده شده توی این مقاله خود به خود خنده ام می گیره.

وایز بات گرین ایز، همون جن خاک زی و گیاه زی ایه که برام پیغام ارسال کرده بود. تا قبل از پیغام الانش، از اسمش سرسری رد می شدم و توجهی نمی کردم. چون حقیقتاً اسم عجیب و غریبی داره. اما هنوزم عقیده ام اینه که موجود معقول و قابل اعتمادیه. ازم خواسته برنامه



ای رو ترتیب بدیم که بتونیم همدیگه رو ببینیم. پیشنهادش همین امشب توی سرداب میوزه. کרוکی و آدرس دقیق محل رو برام نوشته.

باید مدام با خودم تکرار کنم تا اسم مسخره اش رو فراموش نکنم.

وایز بات گرین؟ این دیگه چه اسم مسخره ایه؟

توی آینه به خودم نگاه می کنم. کراوات تزئینی لباسم رو با سنجاق سنگی و نقره ای می بندم و می گم: «سلام آقای وایز، تا حالا بهتون گفتن که چه چشمای جذاب و قشنگی دارین؟ مدل موهاتونم خیلی شیک و جالبه و قیافه ی مشنگت رو به خوبی می پوشونه.»

به طرز فکرم می خندم و ادامه می دم: «این شایعه که می گن توی چاپ کتاب های جدیدتون از پشگل گاو استفاده کردین حقیقت داره؟»

از تجسم این که همچین حرفایی رو، رو در رو به وایز بات گرین ایز بزوم، از خنده روده بر می شم.

ساعتی بعد وارد سرداب میوز می شم و سعی می کنم پول هنگفتی که به تاکسی هوایی از ما بهترونی دادم رو فراموش کنم.

نگاهی به اطراف می ندازم. وایز بات گرین ایز رو توی زاویه ی سرداب، جایی کنار حوض وسط سرداب می بینم که پشت میز جن نمایی نشسته.

وایز بر خلاف اسمش موجود خوش سلیقه ایه و جایی که برای ملاقات انتخاب کرده، بیشتر شمایل سنتی خودش رو حفظ کرده.

_سلام آقای وایز، ببخشید معطلتون کردم.



_سلام خانوم صنا، نه اصلا مشکلی نیست.

رو به روش می شینم و می گم: «اصلا فکر نمی کردم بتونم از نزدیک ببینمتون.»

_منم همین طور، برام خیلی جالبه که تونستم باهات ملاقاتی داشته باشم.

_چرا می خواستین من رو ببینین؟

وایز می گه: «خب من یه انتشاراتی دارم و می دونم که شما هم قراره کتابتون رو چاپ کنین.»

_از این هم اطلاع دارین که تحت حمایت ایلیا هستم؟

_بله خیلی زود تر از این ها متوجه حمایت ایلیا شده بودم، حتی فکرشم نمی کردم که هنوز انتشاراتش کار کنه. خیلی برام عجیبه.

_چرا برات عجیبه؟ خب کارش این بوده، وقتی براش صرفه داره چرا دوباره کار نکنه؟

_وضعیت انتشارات خیلی تغییر کرده. کتابای چاپی خیلی زیاد خواننده ندارن، اما نویسندگها تقریبا با وضعیت سابق برابری می کنن. انتشارات منم خیلی امکانات خوبی داره و هنوز اون قدر فلک زده نشدیم که اسپانسر از سر و کولمون بالا برن. کارمندامون فعالن و کم سن و سال و نسبت به انتشارات تعهد دارن.

ایلیا به من گفته که سطح کیفی کتاب ها هیچ پیشرفتی نکرده و نویسندگهای خوب، دیگه رغبت نمی کنن که کتاباشون رو چاپ کنن و راه برای انتشار غیر رسمی از طریق بروج ها فراهمه. به نظر شما این ترحم برانگیز نیست؟



وایز می گه: «ایلیا رو نمی دونم ، اما من توی این فضا نسبت به خودم مترحم نیستم. هر چی باشه الان دیگه چهار ساله که انتشاراتم رو دارم و آمار کتاب های چاپی از دستمون در رفته. اعتماد به نفس دارم و خودم رو مسئول یه انتشارات می دونم. علاوه بر اون، همین که کتاب هایی به یاد ماندنی رو چاپ می کنیم کافیه که انتشارات رو قوی حفظ کنه.»

بی اختیار می خندم و می گم: «چه چیزایی یه کتاب رو ماندگار می کنه؟ یعنی می خوای بگی کتاب می تونه حقیقتا چیز تاثیر گذار و مهمی باشه که روی مغز قشر وسیعی از جامعه تاثیر بذاره؟ مخصوصا این که تو چطور فکر می کنی که مردم از یه کتاب تاثیر می گیرن؟ البته اگر کتاب رو بخونن.»

وایز می گه: «مهم نیست که چند الف کتاب ها رو می خونن، مهم ترین عامل موفقیت ماندگاریه، خواننده ها از مطالبی خوششون میاد که جزئی از عادت، اهداف یا ارزش هاشون باشه. ما هم مثل هر انتشارات دیگه مرام خاص خودمون رو داریم. من دوست دارم کتابی رو چاپ کنم که موضوعش مردم رو غافلگیر کنه.»

به بقیه ی حرفاش درست و حسابی گوش نمی دم و خودم رو با خوردن آب هندونه ی تازه و خنک سرگرم می کنم.

وایز می گه: «من عاشق کمک کردن به دیگرانم.»

با دهان پر از تقاله ی هندونه می گم: «منم همین طور!»

خب این خیلی فوق العاده است!

نه ، به نظرم اصلا هم ترفند خوبی برای ماندگار شدن نیست. در واقع موجوداتی که برای خودنمایی و قهرمان بازی به بقیه کمک می کنن خیلی هم عوضی هستن.



وایز خودداری می کنه و سعی می کنه آشفتهگی خودش از این حرف رو نشون نده.

بعد از ظهر رو برای خودم استراحت می کنم. توی رخت خواب ، پیام های جدید رو چک می کنم.

خواب روز هایی رو می دیدم که به کلاس های ورزشی می رفتم. بدون دغدغه و ناراحتی از این که دیگه مادرم نیست. یادم اومد که پدرم داره دوباره تشکیل خانواده می ده. یادم اومد که من به تنهایی نمی تونم طریقه ی زندگیم رو عوض کنم، چون مردم جامعه آدمای کثیفی هستن.

توی خواب گریه می کردم. چهره ی رنگ پریده ی خودمو توی آینه می دیدم و گریه می کردم. وقتی که بیدار شدم دوست داشتم بلند بلند گریه کنم.

پدرم با این که نمی دونست من خواب باشگاه و دوستانم رو دیدم، پیغام فرستاده که نامه ای از طرف باشگاه برام اومده .

سایت باشگاه رو سرچ می کنم. عکس های جدید همایش ها و مسابقات رو می بینم. مربی و دوستانم رو می بینم.

اونا جزئی از حافظه ی من هستن و دیگه نمی تونم فراموششون کنم. دلم برای بعضی از هم تیمی هام که بهم کمک رسوندن و چیزی بهم بخشیدن یا قرض دادن یا باهام حرف زدن، تنگ شده.

نباید تحت تاثیر قرار بگیرم. در هر حال نمی تونم فعلا برگردم و خب اون جا دیگه جای من نیست .



علاقه ای هم ندارم توی دنیای آدم ها باشم.

حال روحی خیلی بدی دارم.

شاید همه ی فکر ای من اشتباه باشه اما احساس حقارت واقعیه. مثل احساس سیاست مدار کثیفی که فکر می کنه می تونه برای مردمش آرامش و عدالت رو فراهم کنه .

کار روی تندیس قیف رو تموم کردم. چند تا گل و پروانه رو روی بدنه اش چسبوندم. البته دیگه براق نیست اما تندیس جالبی شده .

من احساس پوچی می کنم و وقتی به مکافات عمل فکر می کنم، وجودم رو هیچ فرض می کنم چه برسه به این که علم بازتابی داشته باشه، دیگه چه برسه که کسی بخواد ظلمی در حقم کنه و بخواد تاوان پس بده. درسته که خیلی از دست اطرافیانم رنج می کشم اما چیزی که باعث می شه از شون انتقام نگیرم و شب رو راحت بخوابم اینه که من فقط پوچ گرا هستم.

محبت و دوستی خود به خود یه مخلوقه که معنایی رو به وجود میاره و درباره ی باقی احساسات و اتفاقات چیزی نمی بینم و نمی دونم چی هستن.

به یاد میارم که رابر، آخرین بار چه رفتاری با من داشت. خیلی احساس بدی بهم دست داد. حس می کنم از وقتی که باهام این طور برخورد کرده، دیگه چشماش زیبایی اولیه رو نداره.

من رابر رو خیلی دوست داشتم و وجودش رو برای خودم خوش یمن می دونستم، باعث شده بود که طبع شاعرانه ام گل کنه، به خاطرش سعی کردم زیبا و با اعتماد به نفس به نظر برسم. البته شاید من زیادی حساسیت به خرج می دم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

با خودم فکر می‌کنم، همون طور که اون حق داره گاهی این طور برخورد کنه، چون شرایط خاص خودش رو داره، منم حق دارم بابت رفتارش ناراحت شم و برای تسکین ناراحتیم، گریه کنم.

به یاد زمانی می‌افتم که به رابر گفتم: «فکر کنم خیلی خوش شانسم که پسر خوش اخلاقی مثل شما رو، این جا می‌بینم.»

امروز که از راهرو رد می‌شدم، صدای ایلیا رو می‌شنیدم که داشت با یه جن صحبت می‌کرد. اونا داشتن درباره ی فروش کتاب‌ها صحبت می‌کردن و این که تاجر داره از این اتفاق سوء استفاده می‌کنه. و احساس می‌کنم طرف مقابل، تا جایی که تاجر حق می‌داد که از این موضوع سو استفاده کنه.

ایلیا می‌گفت: «این که تاجر می‌تونه اینطور از آب گل آلود ماهی بگیره، برمی‌گرده به افسرای مدارس نظامی که از قدیم بازیچه ی خود خواهی و فیلم بازی کردن های دلال هایی مثل تاجر شدن. امثال تاجر می‌تونن افسر ها رو نسبت به سیستم و جبری که وجود داره و کثیفی های سازمان مرکزی تحریک کنن اما از قدرتشون برای بت جلوه دادن خودشون استفاده می‌کنن. آنیا هم حق داشت که اونو از کمپانی حذف کنه.»

دوست دارم بدونم تاجر کیه که مادرم اون رو می‌شناخته و ایلیا هم اینطور درباره اش حرف می‌زنه.

مادرم توی گزارشاتی که از جلساتشون نوشته، جسته و گریخته از تاجر گفته و من اینو به فال نیک می‌گیرم:



آنیآ

دوئه، هشت، دو هزار و چهارده .

از در زیر کومولوس وارد می شیم. چند تا از چهره های برجسته ی سازمان رو می بینم. همراه با ما به طرف سالن انتهای کومولوس به راه میوفتن. همه چیز نشون دهنده ی اینه که جلسه ی مهمی رو در پیش داریم.

اوستا گوشه ی کومولوس به مانیتور تکیه داده و با همون چشمای گرد و بزرگ سبز رنگش به ما خیره شده. با جدا ایستادن از جمع و جلسه، قانون شکنی خودش رو به همه ثابت می کنه.

هر کدوم تز خودشون رو می دن، باورم نمی شه دوباره برگشتم میون مامورای کله پوک سازمان. امروز، قیافه هاشون بیشتر از چند ماه پیش به لاشخور ها شباهت پیدا کرده.

خشایث گاهی میون صحبت ها به من نگاه می کنه و لبخند می زنه. آذرتاش که یه عینک قاب مشکی داره، الان شبیه معتاد ها شده.

کم کم داره یادم می ره برای چی اومدم این جا، اما خشایث من رو به خودم می اره و می گه: «این یه جور تعهد شما به سازمان رو می رسونه! چون تو الان همه چیز رو می دونی، می تونی حتی از کمپانی شکایت کنی!»

با گفتن این جمله، قهقهه ی خرخر دار اوستا از گوشه ی کومولوس بلند می شه.

سر همه ی مامورا به طرف شیخ اوستا که داره از توی سایه بیرون میاد می چرخه. حتی تاجر که گردن کلفت ترین مامور کمپانی به حساب میاد، از ترس، رنگ می بازه .



اوستا همین طور که به میز نزدیک می‌شه، سیگارش رو از پشت گوشش برمی‌داره و می‌گه: «کدوم کمپانی خشایث؟ ... هه... وقتی کلمه ی کمپانی رو می‌گی، مضحک می‌شی... هه هه...»

متوجه می‌شم که آرین زیر چشمی و با عصبانیت به من خیره می‌شه. تا حالا ندیده موجودی از من دفاع کنه.

خشایث روی صندلیش مایل می‌شه و در حالی که سعی داره لبخندش رو حفظ کنه، می‌گه: «کمپانی همون جائیه که تو عادت نداشتی برانش کار کنی و الان هم به جایی می‌گیم که داره روی پرونده ی غلام کار می‌کنه.»

اوستا همین طور که میز رو دور می‌زنه و دود سیگارش رو وسط میز فوت می‌کنه، می‌گه: «از جمه ی دومت که می‌تونه جک سال شه می‌گذریم، به عنوان رئیس جدید کمپانی توضیح بده که الان، من، به عنوان یه شکایه کمپانی، کجا باید شکایت خودم رو طرح کنم؟»

همه ی مامور ها به همدیگه خیره می‌شن. خشایث بلافاصله جواب می‌ده: «معمولا کمپانی یه مسئول حقوقی و قضایی داره... و اگر توی جلسات حاضر نبودید، حداقل از اعلامیه های ما باید متوجه می‌شدید که تاجر این وظیفه رو به عهده داره.»

همه ی نگاه ها روی تاجر زومه که دیگه داره خودش رو خیس می‌کنه. اما بلافاصله خودش رو جمع و جور می‌کنه و با غرور خاص خودش، سرشو بالا می‌گیره و به رو به رو خیره می‌ش.

اوستا همین طور که خاکستر سیگارش رو پشت صندلی آرین می‌ریزه، می‌گه: «و اگه من بخوام بابت دزدیده شدن محموله ی توتونم توی ترانس لوگز امبورگ شکایت کنم، اون وقت بازم باید به تاجر شکایت کنم؟»



با این حرف ، دهنم دو متر باز می‌شه و همه ی اعضا، حتی خشایبث، نگاه استرس برانگیزی به تاجر می‌ندازن.

تاجر، با حيله و مکر، حدود دو سال پیش، دو تن توتون که مال اوستا بود رو ضبط کرد ولی دو ماه بعد معلوم شد که خودش همه رو تبدیل به پول کرده و پولش رو توی یه بانک گیاه زی تلمبار کرده.

از اوستا بعید بود که همچین مساله ای رو توی جمع به رخ تاجر بکشه.

تاجر که دیگه داره به آخرین رشته های اعصابش چنگ می‌زنه، همین طور که سرش رو بالا نگه داشته، به وسط میز خیره می‌شه و یکی از ابروهاش رو بالا می‌ندازه. خیلی دوست دارم بلند شم و یکی از دکمه های اون کت فیکس مشکیش رو باز کنم تا کمی از حرارت بدنش کم شه.

غرق توی خوندن یادداشت هستم که خونه به لرزش در میاد و صدای حرکت چند جن وحشی رو توی راهرو ها حس می‌کنم.

تا به خودم میام، صدای بهم ریخته شدن وسایل دفتر ایلیا رو از پشت دیوار می‌شنوم.

صنا! صنا! بیا جلوی پنجره ی اتاق!

این صدای رابره که ظاهرا برای کمک رسانی اومده.

توی آخرین لحظه وسایلم رو توی کوله پشتی می‌ریزم و با رابره به راه میوفتم. اون کمک می‌کنه تا وارد یه ماشین ابری شیم و از دفتر انتشارات دور.



با وحشت به رابر خیره می‌شم. هیچ ایده ای برای حرف زدن ندارم. دوست دارم بدونم چرا منتظر پدرش نشده و اون رو از مهلکه نجات نداده؟!

علاوه بر ترس، اوضاع مزاجی خوبی هم ندارم. به تجهیزات ماشین ابری خیره می‌شم.

رابر، جایی نزدیک شهر متوقف می‌شه. نور حاصل از بنر ها و پل های معلق، از این فاصله هم مشخصه.

رابر می‌گه: «اینجا، سالن ورزشی ایه که همیشه میام. بچه های خوبی هستن. کم کم باهاشون آشنا می‌شی.»

بدون هیچ توضیحی، درب سالن رو باز می‌کنه. صدای حاصل از هیجان و خوشحالی رو به خوبی می‌شه شنید. ساختمون، تهویه ی خیلی خوبی داره و بطری های آب و نوشابه های مارک دار، همه جای سالن دیده می‌شه. از همون بدو ورود با چهار تا راهرو، رو به رو می‌شم. رابر بین جمعیتی که به طرف سالن های زیر زمینی می‌رن، حرکت می‌کنه. منم دنباله ی دختر ها رو می‌گیرم و به طرف رختکن کنار زمین بازی شون می‌رم .

آثار نگرانی و وحشت رو توی چهره ی رابر حس می‌کردم. بیشتر هدفش از اومدن به این جا این بود که جو استرس انگیز دفتر رو هر چه زود تر هضم کنه.

اون ها مربی جوون و خوشرویی دارن . یه زن بیست و هفت هشت ساله است. از همون اول بهم لبخند می‌زنه و من رو با خوشرویی توی جمعشون راه می‌ده.

مدال ها و کاپ هاشون رو می‌شه روی در و دیوار سالن دید.

مدال ها فوق العاده خوش نقش هستن. یه تندیس هست که به نظر میاد توی طراحی از چرم هم استفاده شده باشه.



روی چرم به پیرمرد و به گوسفند رو می‌شه دید که نمی‌دونم معنیش چی می‌تونه باشه؟! کمی جلو تر، به تندیس درست مثل کار قبلی رو می‌بینم که البته نقش و نگار بهتری داره .

بچه های تیم با هم شوخی های مسخره می‌کنن. خسته هستن و می‌خوان کمی استراحت کنن. این جا نمونه ای از باشگاه ایده آل و رویایی منه.

کمی می‌گذره و چند تا جن کم سن و سال تر به رختکن میان. این طور که از حرفاشون بر میاد یه برنامه برای پیک نیک ریختن که پسرا هم توش حضور دارن.

یکی از دخترا که کاپیتان تیم به نظر می‌رسه، چند تا پاکت از تنقلات رو توی یه سینی خالی می‌کنه و همین طور که مشغول خوردن می‌شه، می‌گه: «پسرا به این چیزا اهمیت نمی‌دن، مخصوصا این گروه پسرا خیلی بخوان زحمت بکشن، نهایتا میان پنجره های هتل رو باز می‌کنن و جوراباشون رو می‌شورن و برای خودشون بازی غیر مجاز یا گیم می‌کنن. اونا حتی از تنقلاتشون به من هم تعارف می‌کنن.»

ساعتی بعد، جلوی در خروجی باشگاه، منتظر رابر می‌مونم. با کمال تعجب، وایز بات گرین ایز رو می‌بینم. باهانش مشغول صحبت می‌شم و می‌گم که شریکتون هم برام پیامی ارسال کرد، ولی ناامنی های اخیر، از این که برای انتشار کتاب مادرم روی بقیه حساب کنم، ناامیدم می‌کنه.

جلوی باجه ی کنار در باشگاه به روزنامه ی باطله رو می‌بینم که توش فالای هفته رو نوشته. من به این فالو اعتقادی ندارم اما هر جا ببینم، محض سرگرمی هم که شده می‌خونم.

: امروز هیچ ترسی به دل راه ندهید، شما آن قدر قدرت دارید که می‌توانید هر آن چه بخواهید به دست آورید. پس نگذارید ترس های کوچک و حس پشیمانی بر شما غلبه کند و مانع از پیشرفتتان شود. راهی که در مقابلتان قرار گرفته، بر خلاف آنچه از بیرون به چشم می‌آید،



روشن و واضح است. اگر بر اهدافان اصرار ورزید و مرد عمل باشید و افکار کم اهمیتی که در حال حاضر ذهنتان را درگیر کرده را دور بریزید، صاحب بهشتی خواهید شد که تنها در رویاهایتان می‌دیدید.

نمی‌دونم چرا ادبیات نوشتاری این فال‌ها جالب و تاثیر گذاره.

هنوز خبری از رابر نشده. پیغامی از طرف پدرم دریافت می‌کنم. اون توی دهلیز اول گندی شاپور منتظرمه و ادرس دقیقی از اون محل رو برام فرستاده.

به خیابون خلوتی که کم کم خلوت تر هم می‌شه، خیره می‌شم. به یاد رفتار خشک و زنده‌ی رابر می‌وفتم. البته ازش ممنوم که نجاتم داده اما اگر تاوان اون بد رفتاریش رو پس نده، لذتی از دوست داشتنش به من نمی‌رسه و احساس حقارت هم بر طرف نمی‌شه.

به سرعت با شرکت خدماتی تماس می‌گیرم و یه ماشین ابری سفارش می‌دم. منشی، بار اول متوجه منظورم نمی‌شه.

گندی شاپور خیلی بزرگتر و پیچیده تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. بعید می‌دونم که بتونم به این راحتی‌ها پدرم رو پیدا کنم.

پسرا و دخترای جوون و محصل رو می‌بینم که دسته دسته یا تک تک از راهروها و کلاس‌ها بیرون میان. بی اراده بهشون لبخند می‌زنم و درک می‌کنم که توی چه دوران خوبی از زندگی شون به سر می‌برن.

به یه باجه می‌رسم. ناخواسته گفت و گوی دو تا دانشجو رو می‌شنوم.

سن و سالشون بیشتر از بقیه ست. یکی از اونا می‌گه: «راه انداختن اردو نیاز به تخصص و وقت زیادی داره. تقصیر گروه‌ها هم نیست. گندی شاپور بی بته شده. نمی‌ذارن بحث

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تخصصی ای صورت بگیره و استادای عوضی ای توش ریخته که ثبات شخصیتی ندارن. آنچنان دخلی به مراکز و سیستم های دیگه هم نداره، کلاس ها و کتابخونه های گندی شاپور، هنوز از بهترین جاها برای نشر اطلاعات خوب و معتبر هستن. پا گرفتن این سازمان ها و همه گیر شدنشون یه تکونی به مدارس علمی داد تا نشون بدن چقدر اطلاعات تخصصی و به درد بخور دارن و چقدر جنبه ی سرگرمی.

به طرف راه پله ها می رم. جلو تر از من دو تا دختر در حرکتن که یکیشون یه پای تراشکاری شده و شفاف داره و با عشوه ی خاصی حرف می زنه. خیلی کند حرکت می کنن و جوری راه پله رو پر کردن که نمی تونم ازشون جلو بزوم.

دختری که سالمه، می گه: «زبان خوندم و سعی کردن آهنگ های بهتری گوش بدم ولی دست و دلم نمی ره سمت آهنگای شاد، حتی اگر بخوام زوری به خودم روحیه بدم، حس می کنم موزیک چیز پوچیه و هیچ وقت به دلم نمی شینه.»

وقتی به طبقه ی بالا می رسم، اجنه و قیافه های پکر یا احمقانه شادشون، حالم رو بد می کنه. وسط سالن یه حفره است که ازش می شه سالن طبقه ی پایین رو دید. توی آهن ستون ها، روانپزش به نظر می رسم و هیچ ایده ای برای رسیدن به دهلیز اول ندارم. دوست دارم از موجوداتی که بهم بدی کردن و باعث شدن که حس حقارت بهم دست بده انتقام بگیرم. از طرفی نمی دونم این جا چه خبره و دارم چیکار می کنم. غیر از اینکه که پاهام رو به زمین می کوبم که صدایی درست شه و حس کنم زندگی ای وجود داره؟

با خودم فکر می کنم، مثلا اگر پدرم تاوان کارش رو پس بده و سقوط کنه و کارشو کنار بذاره یا حتی ازم عذر خواهی کنه یا مثلا رابطه اش با همسر جدیدش بهم بخوره و زجر بکشه، من احساس رضایت بهم دست می ده؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اگر رابر زجر بکشه و تاوان رفتارش با من رو پس بده، اگر ایلیا زجر بکشه و بفهمه که رفتار درستی با من نداشته و کارش توی انتشارات از پایه پوچ و اشتباهه؛ خب امثال اون تمام عمرشون به یه راه اشتباهی می‌رن.

تحقیر شدن از آدما موجودات پست و مریضی رو می‌سازه که ممکنه به بقیه آسیب برسونن. مشکلی که با خودم دارم همینه.

به آسانسور متروکی می‌رسم که روش اسم دهلیز ها نوشته شده.

با باز شدن آسانسور، هم مسیر یه پسر و دختر جوون می‌شم که عازم یکی از دهلیز ها هستن. متوجه می‌شم روی پیرهن هاشون کارتی نصب شده که نشون می‌ده توی چه رشته و مقطعی تحصیل می‌کنن. اصطلاحا به خودشون پاندت می‌گن.

هر دو زیبا هستن. دختر جوون نگاهی زیر چشمی به من می‌ندازه. پسر زیاد توی باغ نیست. فقط از روی خوشحالی و خوش ذوقی بهش لبخند عریضی می‌زنم. پسر، اول تعجب می‌کنه ولی نگاهی به دختر می‌ندازه و بعد بهم لبخند می‌زنه.

وقتی از آسانسور خارج می‌شم با خودم می‌گم: «حقیقتا نیت بدی نداشتم. فقط به نظرم هر دو خیلی خوشگل بودن.»

مشکل من توی دنیای قبلیم این بود که روحیه ی آدمایی که باهاشون در ارتباط بودم مشخص نبود و بعضا آدمای عوضی ای بودن. آدمای خوبی هم که دوست داشتم باهاشون در ارتباط باشم، خودشون دوستای سودمند تر و بهتری داشتن و از من شاید اصلا خوششون نمیومد.

پدرم با لبخند ازم استقبال می‌کنه و عیدو بهم تیریک می‌گه. نمی‌دونم چه عیدیه دقیقا.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

می‌دونم که صحبت هامون کلیشه ای و عادیه اما همین می‌تونه تا حدودی نیاز های عاطفیم رو برطرف کنه.

ازش چیزی درباره ی ازدواجش نمی‌پرسم. درباره ی وضعیت جایی که اقامت دارم و روند کار می‌پرسه.

چیزی درباره اوستا و تاجر که زمانی عضو کمپانی بودن می‌دونین؟

چطور؟ من زمانی که به سازمان ملحق شدم، کمپانی منحل شده بود.

تا جایی که می‌دونم تاجر هنوز فعال و تاثیر گذاره. بیشتر از اون اوستا، ... آنیا چیزای زیادی درباره اش نوشته.

اوستا رو می‌شناسم. اگر تا شب صبر کنی می‌تونم آدرس دفترش رو برات ارسال کنم.

این خیلی خوبه! پس من منتظر می‌مونم!

توی راهرو، گفت و گوی دو تا از پانددت ها رو می‌شنوم. یکی از اونا می‌گه: «استفراغ دیروزم بهتر شده اما احساس می‌کنم هنوز حالم خوب نشده.»

با تعجب به سر و وضع پسری که به راحتی درباره ی بیماریش حرف می‌زنه، خیره می‌شم.

حوالی دفتر ایلیا پرسه می‌زنم. رابر برام چند تا پیغام فرستاده.

من دیگه دارم نگران می‌شم، لطفا توی اولین فرصت بهم پیغام بده و بگو که کجایی!

پیغامش رو چند بار می‌خونم.



به این فکر می‌کنم که من الان یه بی خانمان هستم.

به رابر فکر می‌کنم و حس می‌کنم هر لحظه که می‌گذره، نفرتم ازش بیشتر می‌شه.

توی مرور یادداشت‌ها متوجه می‌شم که آنیا توی یه سری از یادداشت‌هایی که تاریخ نخورده، دوباره از اسم اوستا استفاده کرده.

به پشت بوم یه خونه ی مجلل می‌رم تا بتونم یادداشت‌ها رو با آرامش بیشتری بخونم.

_این کرم داره امروز صابون‌ها و کیک‌های منو می‌خوره. مدیر ارشد فروش یه مرد آیزی به اسم اوستاست. اوستا رو به جز چند باری که توی جلسه‌های مهم دیدم، زیاد ملاقات نکردم. اون هر بار یه عینک عجیب و غریب می‌زد و هر وقت بهش نگاه می‌کردی لبخند می‌زد. مثل آدما لباس می‌پوشید و کفشاشو واکس می‌زد!
زیاد معطل نمی‌مونم و پدرم آدرس اوستا رو برام ارسال می‌کنه. توی آیینه‌های راهروی یک فروشگاه نه چندان مدرن، به لباس زیتونی رنگم خیره می‌شم و به این فکر می‌کنم که این لباس منو پیر تر از همیشه نشون می‌ده.

توی یادداشت‌های شخصیم چند خط از اوستا می‌نویسم.

"اون مدیر فروش شرکت آنی و چند شرکت مطرح دیگه بوده. شخصیت دو پهلو و مرموزی داره. میانساله و اون طور که من حدس می‌زنم از اجنه‌ای بوده که مستقیماً برای خشایث کار می‌کرده."

هر چند که من امروز پر مشغله‌ام، اما ظاهراً از مابهورون روز آرومی رو سپری می‌کنم و خبر خاصی رو توی بروج‌ها نمی‌بینم. هاهاه! ببین چی پیدا کردم!

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

متن پیش رو در روزنامه های محلی ویزارد ایر منتشر شده و انتشار آن به معنی تایید تمام یا بخشی از آن نیست .

مداخله ی خارجی در اتحادیه ی انتشارات برای مقابله با مبارزان خاک زی را نمی توان بدون توجه به رقابت بین سازمان مرکزی و گاورنر در تصاحب ویزارد ایر، تحلیل و بررسی کرد.

دفتر مرکزی انتشارات ویزارد، در شرایطی از سازمان مرکزی درخواست کردند تا برای شکست مبارزان خاک زی، عملیات خود را آغاز کنند که دو هفته قبل و پس از آنکه بانک گیاه زیان اعلام کرد کارآگاهان مخفی خود را برای نبرد با مبارزان خاک زی اعزام می کند، کمپانی ویزارد ایر، نسبت به این اقدام بانک گیاه زیان، واکنش منفی نشان داد و انتشارات و نهادهای وابسته به کمپانی ویزارد، دفاتر خود را تعطیل کردند.

اوستا استقبال گرمی ازم انجام می ده. اون نه چشمای سبز داره و نه سیگار برگ می کشه. چند ثانیه دیدمش. ازم خواسته که توی کتابخونه ی مجلل و زیباش، منتظرش بمونم. روی میزش همون روزنامه ای رو می بینم که توش فالای هفتگی و روزانه رو می نویسن.

با کنجکاوی مشغول ورق زدنش می شم.

_امروز شما قبل از این که بتوانید زمانی را به خودتان اختصاص دهید، کارهایی برای انجام دادن دارید، و هر چه زود تر شروع کنید، زود تر هم کارهایتان را انجام خواهید داد. هنوز ماه در ششمین خانه ی شما که مشهور به جزئیات است قرار دارد و به شما پیشنهاد می شود که بر روی چیز های کوچک و جزئیات، بیشتر از موضوعات بزرگ و مهم تمرکز کنید. اگر فقط یک بار نکات مبهم را بر طرف کردید، بعد از ان شما می توانید بیشتر تفریح کنید.

شربت روی میز رو برمی دارم و با همون قلمپ اول می فهمم که گرد داخل شربت به خوبی حل نشده.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یاد پیغام رابر میوفتم. تصمیم می‌گیرم جوابش رو بدم، می‌نویسم: «بعد از باشگاه گمت کردم ، اتفاقی برام نیوفتاده.»

چند ثانیه از ارسال پیغام نگذشته که جواب می‌ده: «خدا رو شکر، خیلی نگران شده بودم، ما توی کمپانی ویزارد مستقر شدیم. هر جا هستی زود تر بهم بگو تا پیام دنبالت، این جا، جای امنیه.»

آینه رو کنار می‌ذارم و بقیه ی شربت رو می‌خورم.»

روی دیوار کتابخونه ی اوستا، تابلویی آشنا رو می‌بینم. با تعجب بهش خیره می‌شم. ازش عکس می‌گیرم و درباره اش جست و جو می‌کنم. آزادی هدایت گر مردم، در سبک نئوکلاسیک، اثر اوژن دولاکروا، رنگ روغن روی بوم.

این یه تابلوی سیاسی و مربوط به انقلاب فرانسه است و تعجب می‌کنم که چرا اوستا همچین تابلویی رو توی خونه اش نگهداری می‌کنه.

صدای اوستا رو از پشت سرم می‌شنوم که می‌گه: «یه کپی از تابلویی که توی موزه ی لوور نگه داری می‌شه.»

به چهره ی مهربون و متشخص اوستا که سنی نزدیک به هفتاد داره، خیره می‌شم. چشمای اون سبز و درشت نیست، لحنش نیش و کنایه دار نیست و بوی سیگار برگ هم نمی‌ده. با خودم فکر می‌کنم، نکنه اشتباهی اومدم.

اوستا می‌گه: «بیا! بیا! بیا بشین! هنوز باورم نمی‌شه که دختر آنیا اومه به دیدنم . می‌تونم بگم هیچ شباهت خاصی با آنیا نداری.»



_درسته، ولی خب شبیه پدرم هم نیستم. شبیه پیکره ی اولیه ی مادرم هستم. اون یه زن از طبقه ی متوسط بود که هیکلی بزرگ تر از پدر و مادرم داشت.

تا به حال به این فکر نکردی که این جا به جایی جسمی غیر انسانی و مشمنز کننده است؟

_می‌دونم چرا این سوال رو می‌پرسی، آنیا خیلی زود درباره ی دنیای از ما بهترون و اومدنش به دنیای فیزیکی گفت و من با این موضوع کنار اومدم. اتفاقا این موضوع دید من رو به زندگی عوض کرده. خیلی از ادما هنوز درگیر جبر جسمیشون هستن، اما حقیقت اینه که ما یه روح بزرگ هستیم که توی اجسام مختلف پراکنده شدیم. نه فقط توی پیکره های انسانی. هر چیزی که با زنده بودنش دنیا رو به پیش می‌بره.

_حرفای جالبی می‌زنی. از آنیا بگو، اون خیلی جوون بود، حتی چهل سالم نبود.

_البته خیلی زود مرد، خیلی هم ناگهانی. از نظر روحی عالی بود.

_منظورت چیه؟

_هیچ مشکل روحی ای نداشت، هیچ اضطراب و اختلالی نداشت. از نظر روحی کاملاً سالم بود.

_چطور؟

_این که می‌گم از نظر روحی سالم بود برای شایعاتیه که توی دنیای از ما بهترون شنیدم. توی مدتی که با آنیا زندگی کردم هیچ اثری از اختلالات فکری رو ازش ندیدم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اوستا سری به نشونه ی تایید تکون می‌ده و می‌گه: «آنیا قدرت روحیه بالایی داشت . با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرد تا به دلخواهش رسید . اصلا فکر نمی‌کردم به سراغ من بیای و من رو بشناسی.»

__من شما رو نمی‌شناسم، اما آنیا چیزای زیادی درباره شما نوشته. با این حال با خودم فکر می‌کنم شما همه ی اون اوستایی نیستین که من درباره تون خوندم.

اوستا لحظه ای با تعجب به من خیره می‌شه و می‌گه: «متوجه منظورت نمی‌شم.»

با همون لحن ادامه می‌دم: «من برای نوشتن آخرین کتاب مادرم باید به سراغ اعضای اصلی سازمان مرکزی برم و اسم شما رو هم این بین دیدم. طبق یادداشت ها، شما باید چشمای سبز می‌داشتین، معتاد به سیگار برگ باشین و لحن حرف زدنون کاملا متفاوت با چیزی باشه که الان می‌بینم. از وقتی اومدم این جا، مدام با خودم می‌گم، اوستا دقیقا کیه؟»

اوستا می‌گه: «فکر کنم متوجه منظورت شدم. البته من همه ی اون اوستایی نیستم که درباره اش خوندی. من بعد از منحل شدن کمپانی به سازمان مرکزی ملحق شدم و هیچ وقت عضویت رسمی نداشتم. با آنیا هم به واسطه ی بازاریابی آشنایی نزدیکی داشتم. اما اوستایی که چشمای سبز داره، اصلا یه گیاه زیه و خیلی وقته که توی سازمان، فعالیت نداره. همون موقع که کمپانی منحل شد از سازمان جدا شد. اون بازاریاب نبود. یه دلال و قاچاقچی بود. به صورت خیلی قانونی، معاملات غیر قانونی انجام می‌داد. مدت زیادیه که ازش خبری ندارم.»

__به نظرتون می‌تونم پیداش کنم؟

__بله، می‌تونم یه راه ارتباطی از آرشیو سازمان پیدا کنم، بهش بگو که دختر آنیایی، این طور شانس زیادی برای دیدنش داری .

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لحظه ای توی سکوت به همدیگه خیره می‌شیم.

اوستا می‌گه: «نوشتن همچین کتابی با ریسک بالایی همراهه.»

لبخندی می‌زنم و یاد فال دیروز می‌وفتم و می‌گم: «راهی که پیش گرفتم، بر خلاف چیزی که بقیه می‌بینن، کاملاً روشن و واضحه.»

اوستا لبخندی می‌زنه.

از جام بلند می‌شم و می‌گم: «بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.»

اوستا می‌گه: «خیلی زود قصد رفتن داری، جای اقامت داری؟»

من تحت حمایت ایلیا هستم.

با تردید می‌گه: ایلیا؟

بله، اون یه دفتر انتشارات رو اداره می‌کنه. بعد از حمله های دیشب، به کمپانی ویزارد ایر منتقل شدن، منم به همون جا می‌رم.

کمپانی ویزارد؟ مطمئنی اون جا امنه؟

حقیقتاً نمی‌دونم کمپانی ویزارد چه ماهیتی داره.

ویزارد ایر یه شرکت حمل و نقل هواپیمه خیلی بزرگ، تحت مالکیت نژاد هوازیانه. زمانی یکی از بزرگترین شرکت های دنیای از ما بهترن محسوب می‌شد و سازمان های تحت نظارت هوازیان رو به طور کامل ساپورت می‌کرد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_خب این چه ربطی به انتشارات داره؟

_چون انتشارات هوازیان هم با حمایت ویزارد ایر به فعالیت خودش ادامه می‌ده.

_می‌تونیم بگیریم که فقط یه شرکت حمل و نقل نیست.

_درسته، زمانی تمام تانکر های بخار و مسیر های الکترونیکی ویزارد ایر، روزمره ی رویایی هوازیان بودن. نه فقط هوازیان، حتی برای من که از نژاد آیزی به محدوده ی نژاد هوازیان اومده بودم هم جذابیت فوق العاده ای داشت. با ناامنی های اخیر، حس می‌کنم شهرک های هوازی برای امثال من تبدیل به نوستالوژی می‌شه.

لحظه ای احساس ضعف بهم دست می‌ده. اوستا می‌گه: «پدرت چرا با تو به این جا نیومد؟»

_پدرم؟ اون اصلا براش اهمیتی نداره.

_چطور؟

_اون تو دنیای خودش، زندگی شخصی خودش رو داره، نوشتن این کتاب اصلا براش اهمیتی نداره.

اوستا چیزی نمی‌گه و توی سکوت به من که مطمئنا رنگ پریده به نظر می‌رسم خیره می‌شه.

ساعت هشت شبه و من توی اتاق جدیدم، توی کمپانی ویزارد ایر مستقر شدم. تمام ساختمان حال و هوایی مایوس کننده داره. به کمک اوستا خودم رو به ویزارد ایر رساندم و خودم رو معرفی کردم. ایلیا به دیدنم اومد. اما خبری از رابر نشد. رابر بعد از پیغام آخرش، دوباره چند بار پیغام هایی فرستاد که نشون دهنده ی نگرانش بود. به هیچ کدوم جوابی ندادم.



حالا می‌دونم اوستایی که باید به دنبالش بگردم به موجود مرموز و گیاه زیه. تندیس‌ی که برای فردین درست کردم رو روی میز می‌ذارم. موهای بهم ریخته ام رو مرتب می‌کنم. توی آینه نگاهی به چشمام می‌ندازم و به این فکر می‌کنم که با کمی آرایش خیلی زیباتر هم به نظر خواهم رسید.

فال ماهانه رو می‌خونم:

آرزویی که ممکن است برآورده شود. رویای شما به حقیقت می‌پیوندد، یک خوش اقبالی قابل ملاحظه زندگی شما را نظم می‌بخشد. قدر آن چه را که دارید به خوبی بدانید و مسئولیت‌هایی را که با این موفقیت در مقابل شما قرار می‌گیرند، با خوشرویی پذیرا باشید.

عبارت شفا بخش: خوشبختی حالت طبیعی من است.

به عکسی که خشایث لا به لای وسایل مادرم فرستاده خیره می‌شم. به راحتی گریه می‌کنم و از روح مادرم می‌خوام که به من کمک کنه. اون تنها موجودیه که می‌دونه من الان دارم با چه احساسات ضد و نقیضی دست و پنجه نرم می‌کنم.

صبحه و ساختمون نسبتاً خلوت شده. مشغول خوندن یکی از کتاب‌های درسی پاندت‌های مدارس نظامی هستم. با کمال تعجب دیدم که کتاب درباره‌ی وجدان کاریه و اونا همه رو قبلاً جواب دادن، در حالی که من جواب هیچ‌کدوم از سوالات رو نمی‌دونم. این مباحث رو توی کتابای درسی ما هم تدریس می‌کردن.

با تعجب، با خودم فکر می‌کنم که این افسرای بی وجدان و بی رحم، چطور این کتاب رو می‌خونن و بهترین نمره‌ها رو ازش می‌گیرن و بر علیه‌اش توی سازمان‌های مختلف مشغول فعالیت می‌شن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

متأسفانه پیغام های خوبی بهم نمی‌رسد. توی صفحه ی شخصیم، یه بازاریاب و کارخونه دار به اصطلاح بین المللی خاک زی و آب زی که میلیارد ها دنبال کننده داره، به نوشته ام درباره ی آخرین وضعیت شرکت آئی، قبل از ورشکستگی، یه ایراد جزئی گرفته.

ایراد معقولیه و دلیلش هم کمبود اطلاعاتم بوده که اصطلاحی رو اشتباهها به کار بردم. البته این اشتباه اصلا چیز مهمی نبود ولی اون با نیش و کنایه ازم ایراد گرفته. به هر حال همون ایراد گیری بازاریاب مشهور، یک میلیارد و صد میلیون بار تایید شده و ازش حمایت شده و این در حالیه که گزارش من فقط دو بار حمایت شده.

توی طالع امروز نوشته:

- عده ای به ظاهر دوست اطراف شما را گرفته اند که فقط به فکر سو استفاده از شما هستند. آنها را از خود دور کنید و گرنه مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرید. تسلیم شدن وقتی تا این حد به موفقیت نزدیک هستید، اصلا کار درستی نیست. با این حال ببینید شاید فکر کنید که راه را اشتباه آمده اید و حالا هم انتخاب دیگری ندارید. در هر صورت این نکته را به یاد داشته باشید که پشت ظاهر آرام و راکد وضعیت فعلی، چیز های زیادی در جریان هستند. لزومی ندارد که همین امروز همه ی کار ها رو به راه شوند، شما راه خودتان را هر چند با قدم هایی کوچک ادامه دهید و کارتان را به بهترین نحو ممکن ادامه دهید. آرام آرام پیش رفتن خیلی بهتر از درجا زدن و سکون است.

به سالن ورودی ویزارد ایر می‌رسم، در حالی که پیرهن سبز رنگ بزرگی به تن دارم و چشمم از شدت ضعف و خستگی گود افتاده. تمام شب رو توی بروج های مشترک پرسه می‌زدم و اخبار و تحلیل های جدید رو می‌خوندم.

در های ورودی و خروجی برای واگن های بخار بسته شدن و تابلویی که مسیر های مختلف رو نشون می‌ده کاملاً خاموشه.



دخترایی که توی بوفه ها، کار مسافر ها رو راه می انداختن به خواب رفتن، در حالی که روی میزشون پر از پاکت های چیپس و قوطی های نوشابه ی به لیموئه. تنها تابلویی که روشن مونده، مربوط به مسیر هائیه که در نهایت به شش اردوگاه افسری هوازیان ختم می شه.

بی حوصله بروشور های روی صندلی های انتظار رو ورق می زدم.

سرم رو به پنجره تکیه می دم. جن کوچولویی که یه پسر هفت، هشت ساله است، اون ور خط، میون ابراء، در حال بازی کردن ما بین مسیرهای هوائیه.

چرا با من اینطور برخورد کردی؟ تو رو به باشگاه بردم که در امان باشی!

بر می گردم و تقریباً غیر منتظره با رابر رو به رو می شم.

می دونم و ازت ممنونم. اما یکم عجیبه که تو از رفتار من ناراحتی.

رابر جلیقه ی مشکی رنگی با حاشیه های سفید پوشیده و مثل همیشه، آروم و قاطع به نظر می رسه.

کمی جلو تر میاد و می گه: «چه چیزش عجیبه؟ مسئولیت تو به عهده ی ماست، اگر اتفاقی برای تو بیوفته...»

وسط حرفش می پرسم و می گم: «اگر اتفاقی برای من بیوفته، مجبور نیستی به هیچ موجودی جواب پس بدی. تو از چیز دیگه ای ناراحتی.»

رابر چیزی نمی گه، در واقع حرفی برای گفتن نداره. خودم ادامه می دم: «احساس می کنی بهت بی احترامی کردم و غرورت له شده.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رابر که کمی از این قضاوت عجولانه ی من بهم ریخته، می‌گه: «لذت می‌بری، نه؟ تو هم لذت می‌بری که یه پسر رو تحقیر کنی!»

تو هم؟ پس این اولین باری نیست که با همچین مساله ای رو به رو شده و اتفاقا براش کلیشه هم شده.

می‌گم: «تند نرو و ادای موجودات حق به جانب رو در نیار، خودتم می‌دونی که چقدر این بازی سرگرم کننده است. توجه به طرفی که ازت بیزاره و فرار از موجودی که بهت تمایل داره. اگر جایی احساس کردی که غرورت شکسته و احساساتت جریحه دار شده به این فکر کن که چقدر این بازی، بازی آهو و شکارچی، با مزاجت ساخته بود که فراموش کردی من چقدر تو رو با همه ی ضعف هام دوست داشتم و دارم.

دوست داره حرفی بزنه ولی حرفی برای گفتن نداره. منم فرصتی بهش نمی‌دم و از اون جا دور می‌شم.

حین رفتن به دفتر فردین با خودم فکر می‌کنم که شاید منم دارم از این بازی آهو و شکارچی لذت می‌برم، مخصوصا وقتی که خودم نقش شکارچی رو بازی می‌کنم.

_سلام، من اومدم که فردین رو ببینم.

دختر جوون از جلوی در کنار می‌ره. یه گیاه زیه خوش بر و روئه که آرایش غلیظی به صورتش پاشیده و یقه ی پیرهنش دوخت عجیب و ظریفی داره. هیچ حرفی هم نمی‌زنه. انگار لاله.

منو به اتاق فردین راهنمایی می‌کنه و در حالی که خنده ی چندش برانگیزی روی لب داره، ازم دور می‌شه.



اتاق فردین چند تا میز بزرگ داره. کتابخونه و ویتترین های عریض داره ولی هر چقدر چشم می‌چرخونم، خبری از چشمه نیست.

یاد رفتارم با رابر میوفتم و همزمان به یاد چشمای معصوم و مهربونش .

فردین می‌گه: «پدرتم به این جا اومده؟ به دنیای ما؟»

نه...

حدس می‌زدم

چی؟ چیه حدس می‌زدی؟

این که پدرت نیاد.

می‌خنده و پرده ی اتاق رو روشن می‌کنه. روی پرده خطوط طلایی و نقره ای، به حرکت در میان.

چرا حدس نمی‌زدیکه بیاد؟ آرشو از کجا می‌شناسی؟

فردین خنده ی خاص خودش رو می‌ره و و می‌گه: «آرش و آنیا، هر دوشون برای پدرم کار می‌کردن، چطور نشناسمشون! آرش مثل آنیا نبود، می‌دونم با این حرف ازم خیلی بیشتر از قبل متنفر می‌شی، ولی برام از همون روز اول روشن بود که آرش و آنیا بهم نمی‌خورن.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حرفش به شدت داغونم می‌کنه. لحظه ای مکث می‌کنم و به رو فرشی ها خیره می‌شم. چند بار چهره ی رابر میاد توی ذهنم و با چهره ی آرش تلفیق می‌شه.

منظورت اینه که همدیگه رو دوست نداشتن؟

دوست داشتن؟ من زیاد به عشق و این جور چیز ها اعتقادی ندارم. آنیا دیوانه وار آرش رو دوست داشت و اون پسر از روی ناچاری تن به این ازدواج داد.

اما تا جایی که من یادمه، زندگیه خوبی با هم داشتن.

چرا زندگیه بدی داشته باشن؟ آنیا بهترین زن دنیا بود. زیبا، ثروتمند و خوش قلب بود. قبول داری که آنیا، ذره ای از جذابیت کم نداشت؟ مادرت درباره ی زمانی که ستاره ی هنر های تصویری دنیای اجنه بود، چیزی بهت گفته؟

به چشمای با نفوذ فردین خیره شدم و با خودم به این فکر می‌کنم که شاید بهتر باشه هر چه زود تر به دنیای خودم برگردم و به این فکر کنم که چه موقع می‌تونم یه وقت دکتر برای بیماری های گوارشیم بگیرم.

فردین می‌گه: «آنیا فوق العاده بود. حتی یاس و ضعفش از بابت ناکامی هاش با شکوه بود. اما ورود به دنیای شما همه چیز رو خراب کرد. آنیا همه چیزشو فدای آدمی کرد که ...»

فردین به طرف کشویی می‌ره و پاکتی رو بیرون میاره. همین طور که پاکت رو جلوی من می‌ذاره، می‌گه: «این از اولین عکس های آنیا، موقع ورود به هنر های تصویری، توی این عکسا هنوز کمی جدیت و جبر افسریش رو داره ...»

با تردید و حالتی مسخ شده عکس های مادرم خیره می‌شم. هیچ تجسمی از دوران نوجوانی و جوانیش نداشتم. آرایش و مدل ابرو ها و هایلایت موهای آنیا، خیلی به چشمم غریب و دور

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

هستن. توی عکس هاش لبخند زیبایی به لب داره که غالباً دندوناش رو هم به نمایش می‌ذاره. لباسای روشن و جوون پسندانه ای به تن داره.

رو به فردین می‌گم: «آنیا، همیشه لباسای تیره می‌پوشید، آخرین باری که دیدم چهره اش رو آرایش کرده ... به یاد نمی‌ارم.»

فردین می‌گه: «من هنوز درک نمی‌کنم که آنیا چرا رفت ...»

لحظه ای تردید می‌کنم اما بار دیگه فرصت رو برای نیش و کنایه زدن مناسب می‌بینم. پوزخندی می‌زنم و می‌گم: «طبیعیه، قرار نیست که مرد ها این طور احساسات رو درک کنن.»

فردین می‌گه: «این منصفانه نیست، به هر حال ما هم غرایز خودمون رو داریم.»

دقیقا منظورم همین بود. همه ی ما تابع غرایزمون هستیم. هر چقدر هم که سر خودمون رو با خرد و فلسفه شیره بمالیم، یه جایی هست که غ.ر.ی.ز.ه پیش دستی می‌کنه. حتی شده از کم شانس. حتی لحظه ای که احساس می‌کنیم به غ.ر.ی.ز.ه مون غالب شدیم، داریم روی دیگه از غ.ر.ی.ز.ه مون رو نشون می‌دیم که بعضا کشنده تر و آزار دهنده تر از غ.ر.ی.ز.ه مونه. امثال تو بر اساس غ.ر.ی.ز.ه شون وابستگی های عاطفی پیدا نمی‌کنن. اما امثال آنیا نمی‌تونن مردی که دوست داشتن رو فراموش کنن. نمی‌تونن ازش بگذرن. اگر به گروه های عدالت طلب و برابری گرایش داشتی، راحت تر می‌تونستم مجابت کنم. ولی به نظر میاد پوچ گرا باشی، درسته؟

فردین چیزی نمی‌گه، فقط می‌خنده.

ادامه می‌دم: «از رابر شنیدم که به هنر مدرن علاقه داری و یه سری از کارهای ما آدم ها رو هم دزدیدی. منم برات یه هدیه آوردم. خودم برات»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همین طور که با مهارت خاصی، جمله مو به پایان می‌رسونم، تندیس قیف رو هم از کیفم بیرون می‌کشم و روی میز می‌ذارم.

_این تندیس کار خودمه. من طرفدار فرا واقع‌گرایی همراه با مفهوم هستم. شاید طرح سوررئال به نظر برسه، اما تجسم خودم از پوچی رو به نمایش در آوردم....

ساعتی هست که به ویزارد ایر برگشتم و فکر می‌کنم که متضرر نشدم. شاید بهتر باشه از این به بعد، هر وقت بابت چیزی ناراحت شدم چند لحظه سکوت کنم و به این فکر کنم که باید بیشتر از هر مشکلی به اوضاع مزاجیم و بهداشت دهان و دندانم فکر کنم.

امروز سعی می‌کنم زود تر بخوابم. ویزارد ایر نسبتاً آرومه. سیستم تهویه خاموشه و هوا نسبتاً خوبه. رابر از دیروز ویزارد ایر رو ترک کرده و ایلیا رو هر از گاهی می‌بینم. اون‌ها اعتماد زیادی به ویزارد ایر دارن و خودشون رو جمعی از صاحبان نشر و فرهیخته‌ها و روشنفکر های جامعه می‌دونن که می‌تونن با ادامه ی مبارزاتشون، کار مهمی برای تمدن و بعضاً نژاد خودشون انجام بدن.

دیشب، قبل از این که از ویزارد ایر خارج شم، متوجه شدم که آراین به ویزارد ایر اومده بود.

این که هنوز زنده است و حضور داره، نشون می‌ده و خود به خود بهم تلقین می‌شه که قصه ای از اون، نا تموم مونده و هنوز باید چیزای زیادی رو به چشم ببینم، که امیدوارم زجر کشیدنش باشه.

سومین لیوان از یه جور شربت قرمز رو هم می‌خورم و توی بروج‌ها مشغول گردش می‌شم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اوستا با این که دیگه فعالیت خاصی برای شرکت های بازاریابی انجام نمیده اما هنوزم می‌تونه با ژست های عجیب و غریب، کنفرانس های کسب و کار رو بگردونه و پولی به جیب بزنه. منظورم همون اوستای آبی‌یه.

امروز بعد از مدت ها نگاهی به تحلیل ها می‌ندازم. تحلیل ها معمولا کم مخاطب ترین مطالب روزنامه ها هستن. این مطالب به خوبی روشن می‌کنه که چجوری توی یک روز، تمام انتشارات، مهر و موم شدن و همگی به ویزارد ایر سرازیر شدن. مبارزای خاک زی برای این کار از روش خاصی استفاده کردن. از اون جایی که توی دنیای از ما بهترن ساخت و ساز توی هر ارتفاعی می‌تونه صورت بگیره، نیرو های خاک زی، دیوار حائل رو توی ارتفاعات مختلف شهر های هوازی درست کردن. با این روش، رفت و آمد ها به محدوده هایی غیر از نژاد هوازی، تماما کنترل می‌شه. البته من با این حرف مخالفم. تو این جور مواقع، همیشه راه در رویی وجود داره. مخصوصا این که درست کردن حائل های زیر زمینی عملا غیر ممکنه. درباره ی این موضوع کجا خوندم؟

دوباره پیغامی از رابر رو دریافت می‌کنم. درکش نمی‌کنم و به خاطر اتفاقات اخیر، خیلی از نظر روحی ازش فاصله گرفتم.

اون نوشته: «به نظرت مسخره نیست که رفاقت ما به محض تعطیل شدن دفتر به پایان رسید؟ ماموریت و کار تو خیلی زود تموم می‌شه، اون موقع باید تصمیم بگیری که بمونی یا برگردی، اگر تو بری، بعد از مدتی همدیگه رو فراموش می‌کنیم. این موضوع برای من خیلی آزار دهنده است. خیلی چیزا درباره ی تو، برام گنگ و مرموز مونده، من هنوز تو رو نمی‌شناسم.»

روپوش براق و بلندی دارم که به رنگ آبی کبالت می‌ماسه. به نظر نمیاد که اون رو از یه دست فروش حومه ی ویزارد ایر خریده باشم. دستبندی که آراین بهم هدیه داده رو می‌پوشم. رنگ و لعاب نقره ای و آویز هاش با لباسم جور در میاد. موهام رو مرتب می‌کنم. چند بار می‌چرخم و فکرم رو از همه ی دوندگی های اخیرم آزاد می‌کنم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به سرعت به طرف سالن اجتماعات به راه می‌یوئتم. سالن تا حوالی ساعت سه ی بعد از نصفه شب، پر می‌شه از اجنه ی هوازی که برای شنیدن سخنرانی افسران هوازی، لحظه شماری می‌کنن. اون ها، افسرای هوازی، از هر فرصتی برای خود نمایی و ابراز وجود استفاده می‌کنن.

از پله ها پایین می‌رم. سیستم تهویه، فعال تر از هر زمان دیگه ای به نظر می‌رسه. بین جمعیت که به آرومی در حرکت هستن به دنبال رابر می‌گردم.

_صنا! تو این جا چیکار می‌کنی؟

ایلیا رو می‌بینم که با جمعی از دوستان هوازیش، گوشه ی سالن جمع شدن .

_من دنبال رابر می‌گشتم...

هنوز جمله ام تموم نشده که یکی از همکارای ایلیا با تعجب می‌گه: «درست می‌بینم؟ شما باید انسان نما باشین! ایشون کی هستن؟»

ایلیا می‌خنده و می‌گه: «شاید باورتون نشه اما اون دختر آنیاست.»

خانم میانسالی که گردنبنند بزرگ و نخراشیده ای به گردن داره، مورمورش می‌شه و می‌گه: «شنیده بودم که آنیا در نهایت با یه انسان ازدواج کرده، ولی برام عجیبه که بچه اش رو امروز و همچین جایی می‌بینم. از دیدنت خوشحالم دختر آنیا.»

به همشون لبخندی می‌زنم و با تکون دادن سرم، ازشون تشکر می‌کنم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سری به اطراف می‌چرخونم و امیددارم که بتونم تا قبل از شلوغ شدن سالن، رابر رو پیدا کنم.

توی پله ها سرازیر می‌شم و نماهای مختلف رو از پنجره های بد شکل ساختمون می‌بینم و به این فکر می‌کنم:

"چون یکی برج بلند جادویی ، دیوارش از اطلس

موج دار و روشن و آبی

پاره های ابر همچون غرفه های برج

مثل چشمک زن چراغی چند ، مهتابی

ای خوش آن پرواز و این دیدار

گرد بام دوست می‌گردد

نرم نرمک اوج می‌گیرد ، افسونگر پری زادان"

روی پله های آخرین دهلیز ساختمون، رابر رو می‌بینم.

لحظه ای به همدیگه خیره می‌شیم. همین طور که آخرین پله ها رو می‌رم، می‌گم: «خوشحالم

که دوباره می‌بینمت.»



به چهره اش که حامل لبخند یا شایدم نیش خند باشه خیره می‌شم.

می‌دونم که الان داره تصمیم می‌گیره، که آیا الان نقش گرگ رو داره یا روباه، یا این که این بازی رو برای همیشه پایان بده و یه تصمیم قطعی و سرنوشت ساز رو بگیره. رابر می‌گه: «دیروز پدرت رو دیدم، البته تقریباً اتفاقی... خب اون اصلاً شبیه تو نبود.»

بله من شبیه پدر و مادرم نیستم.

با رابر مشغول حرکت روی زمین نسبتاً آینه ای ویزارد ایر می‌شیم.

رابر می‌گه: «پدرت به من گفت که شبیه آرین هستم من... آرین رو می‌شناسی؟»

دستی به دستبند نقره ای رنگم می‌کشم و می‌گم: «بله، می‌شناسم.»

رابر می‌گه: «خیلی برام جالبه.»

چی؟

سیستم تهویه خیلی غیر منتظره از کار می‌وفته و سکوت سختی توی ویزارد ایر برقرار می‌شه. کم کم همه و هیاهو توی راهرو ها می‌وفته. صدای نزدیک شدن توده ی عظیمی از گرد و غبار رو می‌شنید.

هر دو برمی‌گردیم و به پنجره خیره می‌شیم. قبل از این که بتونیم برای مواظبت از همدیگه کاری انجام بدیم، ساختمون به حرکت در میاد و واژگون می‌شه.

صدایی مثل شکسته شدن دیوار صوتی، بابت نگرانی و اضطرابی که بین ساکنین افتاده، به گوش می‌رسه.

می‌دونم که امنیت صفره. رابر دستم رو می‌گیره و همین طور که به راهرو های منتهی به آبراه های زیر زمینی می‌کشونه، می‌گه: «ویزارد ایر به زودی سقوط می‌کنه، باید این جا رو ترک کنیم.»



تأثیراتی که از مشکلات یکی از نزدیکانتان دریافت می‌کنید ممکن است شما را ناراحت کند. آیا دوست نزدیکتان مریض است و یا اتفاقی برای او افتاده است که کنترل آن‌ها از دست او خارج شده است؟ به احتمال زیاد دوستتان دلش نمی‌خواهد در مورد این موضوع حرف بزند، پس بهتر است اجازه دهید خودش هر موقع که صلاح می‌داند در مورد این مساله با شما حرف بزند. ممکن است این وضع شما را کلافه کند، اما بهتر است صبور باشید، چون کار دیگری از شما ساخته نیست. به حرف‌های عشقتان گوش کنید، از او بخواهید با شما حرف بزند، از این طریق خواهید فهمید، چه چیزی در رابطه‌ی شما ایجاد مشکل می‌کند.

بچه‌های باشگاه، بار دیگر از ما استقبال خوبی می‌کنن. وسایلم رو توی کم‌دی آهنی که تا قبل از این مخصوص نگه‌داری وسایل بچه‌های باشگاه بوده می‌چیونم. توی اتاق به جز من سه تا دختر دیگر هم هستن. رابر توی راهرو با پسر دیگر ای مشغول صحبت.

رسانه‌ی جنگی خاک‌ریزان ضمن اعلام عملیات هوایی گیاه‌ریزان علیه هوازیان وابسته به سازمان مرکزی ویزارد ایر از مشاهده‌ی تجهیزات جنگی در محوطه‌ی ویزارد ایر خبر داد.

طی این عملیات 100 الف از اعضای وابسته به سازمان مرکزی دستگیر شدند.

معذب و درمانده هستم و زیاد به غریب‌نوازی این اجنه هم خوش بین نیستم.

اوایل مدام به لباس‌ها و چشم‌های گرم نگاه می‌کردن. برایشون عجیب بود که من دختر آنیایی باشم که ستاره‌ی فیلم‌های دو دهه‌ی اخیرشون بوده. منم خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم خودم رو با خوندن کتاب سرگرم کنم. اما زیاد موفق نبودم.

ساعت شیش و بیست و چهار دقیقه است. هنوز خبر جدیدی از ویزارد ایر منتشر نشده. بچه‌های باشگاه هم همین‌جا موندن و به خواب رفتن. اون‌ها اکثراً هوازی هستن. چند نفرشون

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مستقیماً به مدارس نظامی وابستگی داشتن. بقیه هم دیگه توی خونه هاشون احساس امنیت نمی‌کنن.

خورشید کم کم طلوع می‌کنه و تمام اعضای تیم خواب هستن.

عنکبوت‌ها از سر و کولم بالا می‌رن. به رابر فکر می‌کردم و این که چقدر برای ادامه‌ی زندگی نسبت بهش سردم.

به یاد پدرم می‌وفتم. نمی‌خوام همه‌ی حس بدم رو به گردنش بندازم. من باید بعد از آنیا تموم می‌کردم. اشتباهم این بود که موندم.

خیلی مایوس و بی‌انگیزه‌ام. این حالت وقتی که با بقیه ارتباط برقرار می‌کنم، بیشتر هم می‌شه.

تیترا جدیدی از همکاری انتشارات و ایز بات گرین ایز رو می‌بینم که قراره با یه انتشارات از نژاد گیاه زیان همکاری داشته باشه. این خیلی جالبه که وایز بات گرین ایز با وجود تازه‌کار بودن از نژاد خودش، مستقله و توی این اوضاع با یه انتشارات گیاه‌زی همکاری می‌کنه.

خبری که همین الان به بروج‌ها فرستاده شده نشون می‌ده که ساکنین ویزارد ایر، البته بخشی شون، تونستن خودشون رو به گندی شاپور برسونن. حالا باید صبر کنیم و ببینیم که کی مبارزات به گندی شاپور می‌رسه.

روز بدی رو سپری می‌کنم. البته شاید بچه‌های داخل باشگاه هم همین حس رو دارن. هوا نامطبوع و بدبوئه و حال روحیه ما هم زیاد خوب نیست. توی زمین والیبال، هر از گاهی تمرین می‌کنیم اما تا وقتی که ندونیم چه بلایی قراره به سر دنیای از ما بهترن بیاد، حالمون بهتر نمی‌شه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

غرغر ها ادامه داره و اخبار هم زیاد کمکی نمی‌کنه. ویزارد ایر کاملا سقوط کرده.

توی مغازه ی فروش تنقلات، منتظر رابر و یه دختر آب زی و هوازی هستم. توی پیاده رو، چهار تا تابلوی عجیب رو دیدم.

تابلو ها از پای چهار تا جن طراحی شدن. با رنگ های پر ماتم و دردناک و بعضا خونین. تاول های کثیف و آزار دهنده ای رو می‌شد روی پاهای نا فرم و کشیده شون دید.

امروز خواب دیدم که یه بچه دارم. بچه ام یه عروسکه. اسم بچه ام خیلی عجیب و غریبه و من اسم بچه ام رو فراموش کردم. هر چی از خودش و پدرش می‌پرسیدم که اسمش چیه ؛ بهم جوابی نمی‌دادن. در نهایت بچه ام تماما تبدیل به عروسک می‌شه و هیچ حرفی نمی‌زنه.

دختری به اسم ترنج، بیشتر کارای تمیز کاری باشگاه رو انجام می‌ده. خیلی دلم برای اتاق خودم تنگ شده .

موقع شام با بچه های باشگاه، فیلمی قدیمی رو می‌بینیم. فیلم خیلی درامه و بدبختی و فلاکتشون رو بابت سیل های زیر زمینی نشون می‌ده. یه بچه ی کوچولو دارن و پولی هم ندارن که توی شهرک های هوازی و گیاه زی، غذا بخرن.

مادر فیلم مریضه و شوهرشم اکثر اوقات رفتار درستی باهاش نداره. خیلی بدبختن و ما هم ریلکس نگاه می‌کنیم و پیترزها رو دونه دونه می‌بلعیم.

این دو روز، بروج ها و پیغام هام رو با یه آینه ی زهوار در رفته چک می‌کنم. و ایز بات گرین ایز دوباره برام پیغامی فرستاده و ازم خواسته به دیدنش برم.

آخرین باری که دیدمش، زیاد برخورد جالبی نداشتم. بعد از اون، اولین باره که بهم پیغام می‌ده و من دلش و این که چه برداشتی از رفتار من داشته رو نمی‌دونم.



نصف شبه که متوجه می‌شیم ایلیا و همفکراش ویدیویی رو منتشر کردن. این ویدیو رو بازمانده‌های ویزارد ایر با همکاری هم منتشر کردن. بچه‌های باشگاه به سالن سرازیر می‌شن.

توی ویدیو، فقط ایلیا رو تا الان دیدم و می‌شناسم. فیلم برداری توی محیطی مجهوله و کیفیت فیلم از قصد خیلی پایین در نظر گرفته شده.

ایلیا آسیب دیده و مجروح به نظر می‌رسه. این موضوع رو فقط از تن صداش حدس می‌زنم.

صیان، بزرگترین دختر جمع ماست. با بلند کردن صدای تی‌وی، یقه‌ی ژاکتش رو روی لب‌ها و صورت یخ زده و کبودش می‌ندازه و به گوشه‌ای می‌خزه.

ایلیا اتفاقات اخیر رو غیر منطقی می‌دونه و قیافه‌ای حق به جانب به خودش می‌گیره و می‌گه: «موضع ما نسبت به اختلاف نژادی تا حدودی دچار مشکل شده. ویژگی‌های اخلاقی، اجتماعی و فکری نژاد‌های مختلف رو با هم مقایسه می‌کنیم و اختلافاتمون رو به حساب ناهنجاری هامون می‌ذاریم.... البته ما دچار نژاد پرستی ذاتی هستیم که غارت و ناسزا گفتن و پرخاشگری رو برامون عادی جلوه می‌ده..... فقط زمانی می‌تونیم وضعیت رو به بیست سال پیش برگردونیم که دیدمون رو نسبت به این قضیه از بین ببریم.»

با یه رعد و برق ساده، که صداش به سختی از سطح زمین به گوش ما می‌رسه، کانال تلویزیونی برفکی می‌شه.

هیوستون، پسر هوازیه قدبلند باشگاه، می‌خنده و در حالی که دندونای برافش رو به رخمون می‌کشه، رو به رابر می‌گه: «انگار ایلیا خیلی دلش پره، چطوره زودتر برگردی پیشش تا از فرط دلتنگی، دم از شعارهای آبکی و صلح دوستانه نزنه.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رابر می‌گه: «منظورت چیه؟»

هیوستون می‌گه: «یعنی چی که باید خودمون رو از هر نظر با نژادای دیگه برابر بدونیم و ساده تر، مسئله رو حل کنیم، ببینم نکنه فکر کردین مشکل ما چیز دیگه ایه؟ چیزی مهم تر از نژادمون؟»

همین طور که رابر داره فکر می‌کنه. مریم، که صمیمی‌ترین دوست صیان به حساب میاد، با تردید می‌گه: «منم به این موضع سازمان خوشبین نیستم.»

پیشدستی می‌کنم و می‌گم: «کی گفته که این حرف ایلیا، موضع سازمانه؟»

پسری که از دوخت روی لباسش می‌فهمم اسمش بروله، وسط می‌پره و می‌گه: «حتی اگر تا الان همچین موضعی نداشتن، مطمئنا الان هست. ما تا الان دلخوش به نژادمون بودیم. بعد از این فکر می‌کنی چه بلایی به سرمون میاد؟ هان؟ فکر می‌کنی تصمیم سازمان به نفع ماست؟»

به چشمای مایل به ارغوانی برول خیره می‌شم و می‌گم: «تو نباید کاملا هوازی باشی، درسته؟ و مطمئنا از اقوام منم نیستی، انسان نیستی ... نژاد تو به اجنه ای می‌رسه که هوازی نیستن، چطور با اقوامت رفت و آمد داری، در حالی که نژاد هوازی رو برتر می‌دونی؟»

اون می‌خنده و می‌گه: «ربطی به این موضوع نداره.»

اگر ربطی نداره پس چرا اینقدر مساله رو گنده اش می‌کنین؟ چه فرقی می‌کنه که چه اتفاقی برای سازمان بیوفته؟

هیوستون می‌گه: «تو مطمئنا خیلی چیزا رو درباره ی ما نمی‌دونی.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برای من مشخص و واضح که داره چه اتفاقاتی میوفته. تا به حال تاریخ خوندین؟ البته من از تاریخ منتفرم اما توی پیش زمینه های مطالعه ی تاریخ درباره ی فاصله از اتفاق، تاکید زیادی وجود داره، ما الان توی دهان آشوب و تنش هستیم که گریبان نژاد هوازی رو گرفته.

صیان می‌گه: «اهمیتی نداره که ما با سازمان موافق باشیم یا مخالف، تصمیمات اونا می‌تونه تموم خونواده، عزیزا و آرزوهایی که برای آینده داریم رو ازمون بگیره. شاید تو دیگه آرزویی نداشته باشی، اما من دوست ندارم خیلی زود بمیرم.»

نگاهی به چشمای ریز و بی حالت صیان می‌ندازم و سعی می‌کنم درکش کنم.

رابر می‌گه: «من با صیان موافقم.... اگر الان هم اینجا موندیم برای اینه که از جو بد دور باشیم. پدر و مادرامون اکثرا به طور مستقیم برای سازمان مرکزی کار می‌کنن. حداقلش اینه که هر اتفاقی بیوفته ما اینجا امنیت داریم. اگر دوست دارید می‌تونید برید. من وابستگی خاصی به پدرم و موجوداتی که اون بیرون هستن، ندارم.»

دوست دارم با ذوق وسط حرفش بپریم و بگم: «منظورت با من بود؟ من اون بیرون نیستم، پس ممکنه تا حدودی به من وابستگی داشته باشی.» اما خب این کار درست نیست و حتی خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا باید بابت وابستگی رابر به خودم، خوشحال باشم و حالا به این فکر می‌کنم که چرا باید این دروغ زیبای رابر رو اصلا باور کنم؟

تعدادی از بچه ها بلافاصله جیم می‌شن. برول و هیوستون برای جمع کردن وسایلشون به رختکن می‌رن.

دو تا از دخترا، گوشه ی سالن، زانوی غم به بغل گرفتن.

رابر می‌گه: «چرا بر نمی‌گردی به دنیای خودت؟»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برگردم که چی بشه؟

حداقل اون جا مجبور نیستی نگران امنیت و جونت باشی.

می‌خندم و می‌گم: «شاید به نظرت احمقانه باشه اما من همین الانشم بیشتر از تمام عمرم احساس امنیت دارم. دنیای من، حداقل برای من، اصلاً امن به نظر نمی‌رسید.»

فکر کنم می‌دونم چی می‌گی، منم زیاد نگران نیستم، بیشتر نا امیدم.

از چی؟

از این که دست از حماقتمون برداریم. حسی بهم می‌گه که هیچ اتفاق خوبی توی راه نیست.

طالع امروزم رو می‌خونم:

دوستان نادان همیشه باعث بدبختی و بدبختی می‌شوند. از آن‌ها احتراز کنید. هر لحظه ممکن است در کمین شما باشند که ضربه ای وارد کنند....

تنگنا های عاطفی، بی‌خانمانی و فقر، تنهایی رنج آور، پنج سکه نماینده ی نوعی جدایی، تنهایی و محرومیت است. فقدان نیروی حیات و قدرت می‌تواند ناشی از ضعف جسمانی، بیماری، تنهایی روحی و روانی یا مشکلات مالی باشد. حال زمانی است که می‌بایست به کمبود ها و نیاز های خود توجه کنید. اعتقادات و باور های شما در مورد زندگی به هیچ وجه از شما حمایت نمی‌کنند، در این صورت آیا هنوز مایل هستید، باور های کهنه ی خود را تقویت کنید؟ این کارت شما را تشویق می‌کند تا با ناتوانی های خود رو به رو گشته و بر آنها توفیق جوئید.

عبارت شفا بخش: «من در حال نظم دادن به زندگی خود هستم.»



بعد از یه شب پر تنش و یه طالع ناجالب، برای خودم شیر شکلات درست می‌کنم. البته منم نگران و ناامید هستم اما قدرت خودکشی هم ندارم. علاوه بر اون به رابر هم علاقه دارم. با تمام بی وجدانی ای که وجودم رو فرا گرفته، نمی‌تونم به این راحتی ازش بگذرم.

اخبار، به طور پراکنده، به سقوط ویزارد ایر اختصاص داره. حرفای ایلیا اصلا جدی گرفته نشده، در عوض خیلی از افراد برجسته و مهم به این اتفاقا واکنش نشون دادن. نیروهای خاک زی تا حدودی از محدوده ی نژاد گیاه زی عقب نشینی کردن و این از اون جایی آب می‌خوره که به راحتی به محدوده ی نژاد هوازی، دسترسی دارن.

ادارات پست هوازی کاملا تعطیل شدن و شبکه های تلویزیونی که مسئولیت تولید برنامه های سرگرم کننده رو بر عهده داشتن، دیگه فعالیتی ندارن. البته آذرتاش، مجری برنامه ی یک هوازی، توی صفحه ی شخصیش گفته که هر طور شده برنامه ی این هفته رو هم تولید می‌کنه و قصد داره جنجال آفرینی کنه.

آذرتاش از اون مجری های چرب زبون و باهوشه که برنامه هاش پر از بحثای بی مورد. مهموناش، گاهی، البته گاهی، پیش میاد که با قهر و دلخوری استدیو رو ترک می‌کنن. به خاطر فعالیتش توی اخبار و تلویزیون، فوق العاده پولداره.

صیان، جلوی پنجره ی آشپز خونه ظاهر می‌شه و می‌گه: «خیلی نگران به نظر می‌رسی.»

دست به سینه ایستاده و ژاکت مشکی رنگی به تن داره. موهاشو طوری بالای سرش بسته که اصلا بهش نمیاد و مشخصه که ابروهاشو، همین تازگی ها، به روش ناشیانه ای تر و تمیز کرده.

شیر رو توی لیوان می‌ریزم و می‌گم: «علاوه بر این که شب بدی رو گذروندم، نگران هستم. یادم نمیاد درست چه اتفاقی افتاد. من... من.... فکر کنم وقتی می‌خواستم مسواک بزنم،

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

متوجه شدم که خمیر دندان تموم شده و این نگرانم کرد. علاوه بر اون، بعد از بحث های دیشب، داشتم به سری مقاله رو می خوندم.»

_اون مقاله ها درباره ی چی بودن؟ تحلیلی سیاسی؟

_نه، اصلا ربطی به سیاست نداشتن. درباره ی مرد ها و عواطفشون می خوندم.

صیان می خنده. دوست دارم منم بخندم و همراهیش کنم، اما موضوعی که ذهنم رو درگیر کرده مهم تره.

صیان می گه: «چی توی اون مقاله ها بوده که تو رو اینقدر نگران کرده؟»

_من دارم مطمئن می شم که نمی تونم با رابر زندگی کنم، حتی اگر با هم ازدواج کنیم، نمی تونیم احساس خوشبختی دو طرفه داشته باشیم، می دونی چیه صیان؟! هر چقدر که بیشتر درباره ی مردا می خونم، بیشتر حس می کنم که پیش بینیه رفتارشون غیر ممکنه و به دست آوردن قلبشون برای یه عمر زندگی، محال.

صیان می گه: «مطمئنی رابر همونیه که می تونه خوشبختت کنه؟»

_نه! اما با هم صحبت کردیم تا همدیگه رو بیشتر بشناسیم. با این که بهش علاقه دارم اما قدرت این رو دارم که تا دیر نشده و بیشتر از این بهش وابسته نشدم، ترکش کنم.

صیان می گه: «من تجربه ی تلخی از این روابط دارم. اگر احساس می کنی وجود رابر، حتی برای یه لحظه داره آزارت می ده، خیلی زود ترکش کن. اون بهونه ای نداره که تو رو مقصر تنهایی آینده اش بدونه، می تونه به راحتی زندگی جدیدی رو شروع کنه.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ رابر این طور نیست. هم بی رحمه، هم حساس، هم تلافی می‌کنه و هم نادیده می‌گیره. می‌تونه بعد از رفتن، ازم متنفر شه و هم قلبش بشکنه. می‌تونم با نفرتش کنار بیام، اما با شکستن قلبش، قطعاً نه.

_ به هر حال فکر نکن که اون فرشته ی نجات توئه، ازش یه موجود مقدس نساز ...

_ نه، اونو مقدس نمی‌دونم، اتفاقاً گاهی بی حد و اندازه بهش بدبین می‌شم. می‌دونم هر بار که سعی می‌کنم بهش نزدیک شم و محبت کنم، در کنار خوشحالی، بهم ضربه ای می‌زنه و بخشی از احساسم رو نادیده می‌گیره. این موضوع یه جوره دیگه ناراحت می‌کنه نکنه یه روز با کلی ناراحتی و خاطره ی بد و کینه از پیشش برم و آرزوش رو به گور ببرم

ساعت از پنج صبح گذشته و من هنوز بیدارم. البته خیلی خسته ام و خوابم میاد. انگار مغزم از کار افتاده.

به هر حال زیاد به اتفاقات دیشب فکر نمی‌کنم. حتی به حماقت رابر و دل سردیم از پدرم و زندگی خوبی که از دست دادم و اوضاع مزاجی نامطلوبم.

توی همین فکر ها هستم که صدای خنده ی چند تا از دختر ها رو، از سطح زمین می‌شنوم. به راهروی ورودی می‌رم. درب سالن بازه و اون ها مشغول هواخوری و عکس گرفتن هستن.

هوا حالتی مایخولیایی و ملس داره. البته ابریه و ساختمون بلند و عجیبی رو به چشم می‌بینم که سبک معماری عجیب و غریب و آزار دهنده ای داره. قسمت بالای ساختمون شبیه قوطی نوشدنیه. با تعجب کمی از در ورودی فاصله می‌گیرم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

یه آن، صدای جیغ یخ زده ی اجنه رو می شنوم که خودشون رو به داخل باشگاه پرت می کنن. تا به خودم پیام، هجوم عقاب بزرگی رو به چشم می بینم. ذات انسانیم من رو از فرار عاجز می دونه اما می تونم به موقع از در سالن رد شم.

تا عقاب به یک متریه در برسه، فقط مسخ چشمای فوق العاده شفاف و گیراش هستم. کلون در رو به سختی پیدا می کنم. عقاب سر سفید، منقارش رو از بین در به داخل میاره. تازه متوجه می شم که دو تا در، در هیچ صورتی به هم نمی رسن و با مقداری فاصله، حدود یک سانت، نصب شدن.

پامو روی منقار زرد رنگش می دارم تا قبل از این که بهم آسیبی برسونه، در رو چفت کنم.

عجیب تر از تقلای عقاب، دخترای پشت سرم هستن که می گن: «اون یه شاهینه،...»

چه شاهین وحشتناکی!

یعنی اونا این قدر احمقن که فکر می کنن این عقاب، یه شاهینه؟

به هر حال، در رو می بندم و با دلهره ی زیادی به آشپزخونه می رم. هر چند در مقابل عقاب ایستادم و در حالی که منقارش با دستم برخورد می کرد، در رو بستم، اما نمی تونم انکار کنم که تا چه حد دچار ترس و دلهره شدم.

توی یادداشت های مادرم به فردی نسبتاً مجهول، به اسم فرهود آذر برخورد می کنم.

اطلاعاتی که ازش توی بروج ها به دست میارم دست و پا شکسته و پراکنده است. مدتی صاحب نشر بوده و بعد از جدا شدنش از سازمان، به طور مستقل فعالیت داره. بیشتر توی ستون های اجتماعی و سیاسی، فعالیت داره و کمیک های روزنامه ایش هم نسبتاً جالبه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توی بروج ها، بر خلاف چیزایی که از گذشته اش خوندم، زیادم بهش احترام نمی‌ذارن. در واقع هم از دوستاش چوب خورده و هم از دشمناش.

زیاد تو نخ و اکنش های بقیه نمی‌رم. بیشتر دوست دارم کار قلمش رو درک کنم و ببینم که چی از جون رسانه می‌خواد؟!!

این جور که من برداشت می‌کنم، از سازمان مرکزی متفوره، درباره ی زد و بند بانک های گیاه زی نوشته و اطلاعاتش کاملا به روزه. هیچ خبری از زیر دستش در نمی‌ره.

من ابراز تنفر امثال فرهود، از سازمان مرکزی رو طبیعی می‌دونم. ولی اونایی که سازمان مرکزی رو گروهی با توانایی های خارق العاده می‌دونن و بی هیچ تردیدی، تسلیم و گرفتارش می‌شن رو نفرت انگیز می‌دونم. در واقع این دو گروه در مقابل هم هستن. البته فکر می‌کنم اونایی که سازمان مرکزی رو خارق العاده می‌دونن خیلی بیشتر و قدرتمند ترن، و بیشتر انگیزه دارن که برای بقای سازمان، مخالف های سازمان رو سر به نیست کنن.

من ناراحت و رنجورم و بخش زیادی از موجودات کره ی زمین رو دوست ندارم. اونا با حرف ها و طرز فکرشون، حقوق امثال من رو نادیده می‌گیرن و بهمون ظلم می‌کنن. علاوه بر اون، رفتار نفرت انگیزی که با موجودات ضعیف و سرخورده و ناتوان می‌شه و این که معلوم نیست که همون موجودات ضعیف بعد از قدرتمند شدن همون رفتاری آزار دهنده رو نشون بدن، و هزار گمانه و حقیقت زشت، اینا اصلا محیط دنیا رو خوب جلوه نمی‌ده.

وقتی از خواب بعد از ظهر بیدار می‌شم، با رابر و بقیه ی بچه های باشگاه درباره ی حمله ی عقاب صحبت می‌کنیم.

رابر می‌گه: «سعی کنید موقع روشنایی، روی سطح زمین ظاهر نشید.»

ترنج می‌گه: «چرا باید اون شاهین از سمت اون برج جن نما به ما حمله کنه؟»



میون حرفش می‌پریم و می‌گم: «تا جایی که می‌دونم اون یه عقاب بود، نه یه شاهین!»

رابر با تعجب به من خیره می‌شه.

یه پسر که کاپشن سورمه‌ای رنگ ورزشی به تن داره می‌گه: «چطوره که همه‌ی اونایی که حمله رو از نزدیک دیدن، می‌گن که اون پرنده یه شاهین بوده و تو با قاطعیت می‌گی که یه عقابه. این یکم عجیبه.

ترینج می‌گه: «من مطمئنم که اون پرنده یه شاهین بود. یه شاهین با منقار زرد رنگ و چشمای درشت. و اونقدر احمق نیستم که نتونم فرق یه شاهین نسبتاً معصوم و یه عقاب بی‌رحم رو تشخیص بدم.»

رابر رو به من می‌گه: «چطوره که تو اینقدر مطمئنی که اون پرنده یه عقاب بوده؟»

حس تردید بهم دست می‌ده. شاید من دارم اشتباه می‌کنم و توی اون لحظه نتونستم عقاب یا شاهین بودن اون پرنده رو به درستی تشخیص بدم.

می‌دونم.... من فقط حس کردم که اون پرنده یه عقابه. توی اون لحظه این احساس رو داشتم... چه اهمیتی داره که اون یه عقاب بوده یا شاهین یا یه پرنده‌ی دیگه؟... من باید برم.

بعد از ظهر و غروب بدی رو سپری می‌کنم. پیامای جالبی بهم نمی‌رسه. بعد از فرارمون از ویزارد ایر، تعداد زیادی از اعضای فعال سازمان، متوجه حضور من توی دنیای از ما بهترن شدن. پیامای تهدید آمیز و بعضاً تحقیر آمیزی رو دریافت می‌کنم. اونا از من می‌خوان که هر چه زود تر به دنیای خودم برگردم؛ با این که اونا بهتر از من می‌دونن که نوشته‌های آنیا، توی این بلبشوی غالب بر جامعه‌ی هوزریان، بی‌اهمیت‌ترین موضوع دنیاست!



تاول های شیشه ای و دردناکی رو روی جسم متافیزیکی می بینم. نمی دونم دقیقا از کی وجودشون رو حس می کنم. پیرهن بلند آبی رنگی رو می پوشم و مشغول خوندن اخبار می شم.

طبق معمول، اخبار برگزیده، هیچ ربطی به جزئیات مهم نداره. در واقع بی اهمیت ترین اتفاقات ممکن توی صدر هستن. هنوز چند دقیقه ای نگذشته که پیام **آنبلست (unblest)** روی صفحه ظاهر می شه و این نشون دهنده ی قطع شدن ارتباط با بروج های خبریه.

ساعتی نمی گذره که اعضای باشگاه هم از بابت آنبلست شدن تمام آینه هاشون ابراز نگرانی می کنن.

الان بیشتر از این که نگران آنبلست باشم، نگران آنبلستم و این که چرا نمی تونم معادلی فارسی براش پیدا کنم تا بعدا توی بازگویی این روز ها، به خاطر استقاده ی بی پروا از الفاظ بیگانه، ریشه مو از جا نزنن و خرزهره های اطراف قبرم رو به یغما نبرن.

دوباره به یاد تاول هام میوفتم و این که شاید اثر نیش حشراتی باشه که نمی بینمشون. روی صورتم از این تاول ها نیست و جای شکرش باقیه که بیشتر از این منفور به نظر نمی رسم.

جلوی آینه می ایستم و حساب می کنم که چقدر ازم روحیه و شادی ریخته. پای چشمم گود شده و رنگ پریده به نظر می رسم. امروزم فراموش کردم موهامو صاف کنم.

کاسه ی ماست روی میز رو بر می دارم و کنار پنجره، خیلی درام وار مشغول خوردنش می شم. ای کاش روز های آخر کارم توی دنیای از ما بهترون بود تا با خیال راحت، پیغامی پر از فحش رو برای موجودات نفرت انگیزی مثل آرین و خشایث و اون پسر چنندش آورش، فردین، ارسال می کردم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توی همین فکرام که رابر وارد آشپز خونه می‌شه. لبخندی زورکی می‌زنم و دوباره از پنجره به بیرون خیره می‌شم.

رابر می‌گه: «تنها نباش، با بقیه بجوش، توی زمین تمرین کن، هر از گاهی برو بیرون.»

_ ممنون، ولی من به اونا اعتمادی ندارم و سرگرم شدن باهاشون می‌دونی... بهشون خیلی بدبینم. حس می‌کنم از من بدشون میاد.

_ این طورم نیست .

کمی فکر می‌کنم و می‌گم: «اگر بروج ها از آنبلست خارج نشن....»

رابر می‌گه: «اون وقت دیگه از اتفاقات ناراحت کننده ای که قراره بیوفته مطلع نمی‌شیم و دچار ناراحتی و نگرانی هم نمی‌شیم.»

_ اتفاقا این بی خبری نگران کننده تره. من خواب های خیلی خیلی بدی دیدم، خرافاتی هستم و هوای این باشگاه هم افسرده ام کرده.

رابر می‌گه: «منم مادامی که توی ویزارد ایر بودیم، احساس بدی داشتم.»

_ یعنی الان اون احساس رو نداری؟

_ نه، اصلا، من توی باشگاه خیلی احساس امنیت می‌کنم، حداقلش اینه که کنار دوستانم هستم.

کمی فکر می‌کنم و می‌گم: «منم دوست تو هستم؟»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رابر توی فکر می‌ره و می‌گه: «خب آره، البته احساس نمی‌کنم تو من رو دوست خودت بدونی.»

با ناراحتی می‌گم: «حرفت احمقانه بود....»

کاسه رو روی میز می‌ذارم و از آشپز خونه خارج می‌شم.

ساعت نزدیک یک بعد از نصفه شبه. گفت و گوی بچه های باشگاه رو می‌شنیدم.

یکی از پسر ها قصد داره از مدرسه ی نظامیش انصراف بده و علوم دیگه رو دنبال کنه. از گفت و گوش با بقیه متوجه شدم که نگرانه که با اوج گرفتن مبارزات، تحت تعقیب قرار بگیره و ناخواسته درگیر مبارزات بشه. اونا هم مثل من اعتقادی به جنگ ندارن.

بچه های باشگاه، تا این جا که فهمیدم، اکثرشون خانواده های برجسته و ثروتمندی دارن. دغدغه هاشون سطحی و ساده است.

امروز به آرش هم فکر می‌کردم و این که چقدر ممکنه بی وفایی به خرج بده و خون شریک جدیدش رو توی شیشه بریزه.

فال امروزم رو می‌خونم:

"اگر کسی که به او علاقه مند هستید و مورد تحسین شماست، ناگهان نسبت به شما رفتار سردی پیدا کرده است، بهتر است رفتارتان از روی ناامیدی و با خشونت همراه نباشد. چنین کاری ممکن است باعث رفتار های غیر منتظره ای از طرف مقابلتان شود. شاید بهتر باشد چند قدم عقب رفته و از دور نگاهی به رابطه تان بیندازید تا ببینید که باید از زاویه ی جدیدی رابطه تان را مورد بررسی قرار داده و کمی هیجان به آن ببخشید. متأسفانه لجبازی و سرسختی شما را به نتیجه ی دلخواهتان نخواهد رساند و باید دست از اصرار برای در دست

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

داشتن کنترل همه چیز بردارید. غرور و تکبر بیش از هر چیز دیگری، بین شما و عشقتان فاصله ایجاد می‌کند.

صبح زود در حالی که مطمئنم همه ی اعضای باشگاه به خواب رفتن از خواب بیدار می‌شم. بارونی مشکی رنگ کهنه ای که معلوم نیست از کی توی باشگاه جا مونده رو می‌پوشم و وسایلم رو توی کیف دستی زهوار در رفته ای می‌ریزم.

بیماریه پوستیم ، البته اگر برای این کالبد پوستی در نظر بگیریم ، شدید تر شده و حس می‌کنم از یه مشکل جدی نشات می‌گیره.

به خودم توی آئینه نگاهی می‌ندازم. موهام به سرعت رشد کردن و قیافه ام، اونطور که خودم حس می‌کنم، پخته تر از هر زمان دیگه ای به نظر می‌رسه.

دخترای باشگاه خیلی دیر متوجه نبود من می‌شن. اونا من رو یاد سریال های آبکی کانال های ترکیه می‌ندازن که هیچ مایه ای نداشتن و لباسای مسخره و عروسکی می‌پوشیدن و بیشتر از این که روی شعور و عقلشون مانور بدن، درگیر ظاهر و بچه بازی هاشون بودن. این من رو زمانی خیلی آزار می‌داد که یه موجود که می‌تونه فکر کنه و شعور رو تجربه کنه، اینقدر بی مایه و حقیرانه زندگی می‌کنه.

ولی خب حقیقت اینه که این طور حقیرانه زندگی کردن، ساده و بی دغدغه است و آدم رنج کمتری می‌کشه.

هوا تاریکه که از باشگاه خارج می‌شم. به برج حلبی رو به روی باشگاه خیره می‌شم. باشگاه رو دور می‌زنم و به این فکر می‌کنم که کی به جاده می‌رسم. راستی چقدر پول برام مونده و کی می‌تونم خودم رو به دفتر خشایث برسونم؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

باد سردی می‌وزد و هوا ابری به نظر می‌رسد. بعید نیست که همین الانم خورشید طلوع کرده باشد اما پشت ابر درجا بزنه و امثال منو از نور خودش محروم کنه.

راستی که بروج‌ها، برای همه آنبلست شدن؟ چه اتفاق جدیدی افتاده؟ نمی‌دونم چرا کنجکاو که بدونم و ایز بات گرین ایز در چه حالیه. یا مثلا ایلیا در چه حالیه و چه برنامه ای داره؟

وقتی به جاده می‌رسم، دکمه‌های بارونیم رو می‌بندم و کیفم رو به خودم می‌چسبونم. چه لذت بخش و هشدار دهنده تنهام و از این بابت با تمام وجودم خوشحالم.

هر قدر که از رابر دور تر می‌شم، بیشتر از زندگی ناامید می‌شم و بیشتر حس می‌کنم که چقدر نسبت بهش سردم. مخصوصا وقتی رفتاراش و راحت بودنش با دخترای باشگاه رو به یاد میارم.

البته این حق طبیعیه اون و هر موجود دیگه ایه و من نباید ذهنم رو محدود کنم به روابط سنتی. اما حقیقتش اینه که همون طور که اون می‌تونه بر اساس غرایزش عمل کنه و من نباید مانع غرایزش شم، منم خود به خود تحت تاثیر غ.ر.ی.زه.ام، از همچین موجودی بیزار می‌شم. حتی لذت می‌برم از این که ناخودآگاه تنهانش بذارم تا حس کنه پشتش خالی شده و احساس تنهایی بهش دست بده.

حتی باید خدا رو شکر کنه که ازش انتقام نگرفتم. خسته شدم از رفتارای دو پهلو و حوصله سر برش. از احمق بودنش، از مایوس بودنش. از این که اینقدر حقیرانه زندگی می‌کنه و فکر می‌کنه با همه ی این‌ها با ارزش و جذابه.

همین طور که باد به صورتم برخورد می‌کنه، احساس ضعف و مریضی بهم دست می‌ده. ساختمون‌های اون ور جاده رو می‌بینم. از مسیر جاده خارج می‌شم و وارد مسیر نیزار می‌شم. این طور کمی از شدت باد کم می‌شه. کنار نیزار مزرعه‌های خشکیده ی غرق شده در گنداب رو می‌شه دید. البته آنچنان هم گنداب نیست و بخش‌هایی از زمین، کاهو، ذرت و

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تمشک رو می‌شه دید. با این حال نمی‌شه انکار کرد که چه طبیعت ناموزون و ناهمگنی در جریان!

گیاهی که چوب ترشی داره رو از کنار جوب می‌شکنم و همین طور که به دندان می‌گیرم، به یاد آخرین باری می‌وفتم که توی تقریح، با مادرم مشغول خوردن این گیاه بودیم. اما ناراحت نمی‌شم. حس می‌کنم مادرم همین اطرافه و اونم داره از همین گیاه ترش و خوشمزه می‌خوره.

دهانم رو پر از این گیاه می‌کنم و دوباره وارد جاده می‌شم.

ایستگاهی رو می‌بینم، پر از بچه های قد و نیم قد که آواره و سرگردونن. البته به نظر میاد یه بزرگتر که این جمعیت زیادم برایش مهم نیست، هدایت و نگهداریشون رو به عهده داره. چیزی که کاملاً درباره اش مطمئنم اینه که اونا از نژاد هوازیان نیستن. اونا خاک زی - هوازی هستن. چهره هاشون با هوازی فرق داره و به نظر میاد تازه به محدوده ی نژاد هوازی اومدن.

بروشور هایی که از دستشون روی زمین افتاده رو بر می‌دارم. اونا از شهرک های خاک زی به این جا منتقل شدن.

با دیدنشون احساس ماتم بهم دست می‌ده. بابت حماقت کودکانه شون و این که از مرحله پرتن دلسوزی می‌کنم. بچه ای که از گروه جا مونده رو بغل می‌کنم و توی بغلم فشار می‌دم. حتی زبونش رو نمی‌فهمم که حرفی برای همدردی بزنم. هدیه ای ندارم که بهش بدم. حتی چهره ی خوبی هم ندارم که از دیدنش خوشحال بشه. فقط به سختی و با قلبی پر از درد لبخند می‌زنم و همراه با گروهشون به راه می‌وفتم.

ساکنین اطراف ایستگاه نگران و سردرگم هستن. متوجه ناامنی و اتفاقات غیر منتظره ی اخیر شدن و دنبال جای امنی برای کوچ کردن هستن.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

حالا شاید بشه گفت که بین من و مردم این حوالی هیچ تفاوتی وجود نداره. جنگ همه رو دچار غربت و تنهایی و سردرگمی می‌کنه.

وارد ایستگاه می‌شم و گوشه ای استراحت می‌کنم. بطری آبی رو از زیر صندلی برمی‌دارم و جوری که بقیه متوجه نشن، تاول هام رو می‌خارونم، به این فکر می‌کنم که توی این اوضاع بد، به چه عارضه‌ی اعصاب خورد کنی دچار شدم. الان باید خونه می‌بودم و سیستم گرمایشی رو راه می‌نداختم و به این فکر می‌کردم که از چه گیاه دارویی ای استفاده کنم تا بیماری پوستانیم هر چه زود تر برطرف شه و بعد حموم بخار و یه شام گرم و صحبت کردن با یکی از اعضای خانواده ام. مادرم که دیگه مرده، پدرم که داره به زن دیگه ای دلگرمی می‌ده.

آینه جیبیم رو از کیف دستیم بیرون میارم. ای کاش حداقل می‌تونستم با یکی از اجنه ای که می‌شناسم تماس بگیرم. با این که هدف بعدیم خشایته اما حسی بهم می‌گه که باید به سراغ وایز بات گرین ایز برم. اونه که می‌تونه من رو حمایت کنه و به موجوداتی که می‌تونن بهم کمک کنن متصل کنه.

وایز بات گرین ایز ناشر بی مایه و بی فایده ایه که بر حسب شانس و خوش شانسی با اجنه‌ی مفید و تاثیر گذاری رفاقت داره. مطمئنم که هیچ وقت به این فکر نکرده که در مقابل امکاناتی که داره تا چه حد بی ارزش و حقیر و بی استعداد.

آب خنکی که خوردم بعد از چند دقیقه توی شکم به جوش میاد و دوباره به یاد میارم که چه اوضاع مزاجی درب و داغونی دارم.

تو این جا چیکار می‌کنی؟

صدای یکی از بچه‌های باشگاه رو می‌شنوم؟ آره اون هیوستونه که روی ردیف صندلی‌های جلو نشسته. کاپشنش رو دور خودش پیچیده و موهای در همی داره.



_کارم تموم شده، نمی‌تونم تا آخر جنگ توی باشگاه بمونم. می‌خوام خودم رو به ناشر برسونم.

_کدوم ناشر؟ چرا توی این اوضاع به فکر چاپ یه کتابی؟

_چیکار کنم؟ برم بجنم؟ اومده بودم که کتابم رو چاپ کنم، بعدش بر می‌گردم دنیای خودم، بعدش مهم نیست که قراره چه اتفاقی بیوفته.

هیوستون لحظه ای به من خیره می‌شه و می‌گه: «تو دیوونه شدی. تو نمی‌تونی توی این اوضاع زیاد جلو بری. تو اصلا با جغرافیای این جا آشنایی نداری.»

سر می‌چرخونم و از پنجره به هوای ابری و طوفان گرفته خیره می‌شم.

هیوستون بلند می‌شه و از توی کیفش یه فلاکس بیرون میاره. برام چای می‌ریزه و می‌گه: «پدر من می‌تونه بهت کمک کنه. من با کومولوس بعدی به روستامون می‌رم.»

_چرا برای جابه جایی از جیم شدن استفاده نمی‌کنی؟

_روستا همونه اما موقعیت جغرافیاییش عوض شده. تو نمی‌تونی درک کنی درسته؟

_چیزایی درباره ی شهرای معلق خوندم اما نمی‌دونم دقیقا چی هستن.

_بخش هایی رو می‌شه، جدای از محدوده ی جغرافیای فیزیکی ساخت. اسم و مشخصات خودشون رو دارن اما می‌تونن مدام موقعیتشون رو توی فواصل و ارتفاعات مختلف عوض کنن. این جور روستا ها و شهر ها امنیت بیشتری دارن و معمولا هم توسط ساکنینش کنترل می‌شن.



خب تو چجور می‌خوای روستات رو پیدا کنی؟

کومولوس بعدی ما رو به روستا می‌پره. در واقع از محل جدید و ارتفاع جدیدش اطلاع داره.

_ فکر نکنم درست باشه که من با تو به روستاتون پیام. با شناختی که از پدرت دارم.

_ تو پدر منو می‌شناسی؟

تقریباً بیوگرافی کاملی از خونواده ی همه ی اعضای باشگاه خوندم و با گرایشانتون آشنایی دارم.

_ این دلیل نمی‌شه که پدرم از ورودیه مهمون از نژاد خودمون جلوگیری کنه.

_ دقیقاً همین موضوع حساسم می‌کنه. من ارزشی برای نژادمون قائل نیستم. مطمئنی پدرت ه.و.س نمی‌کنه قسمتایی از کتابی که قراره چاپ کنم رو بخونه؟

_ می‌تونی موضوع کتاب رو به کل انکار کنی.

_ الان همه می‌دونن که قراره همچین کتابی به زودی منتشر بشه، همه، منظورم اعضای وابسته به سازمان هوازیانه. پدر تو هم جزئشونه. و تا جایی که می‌دونم بیشتر اون ها از من متنفرن.

_ اون وقت یه فکر دیگه می‌کنیم. در هر حال از روستا می‌تونی راحت تر خودت رو به انتشارات یا هر جای دیگه برسونی. این مسیر هیچ امن نیست.

سری به نشونه ی تایید تکون می‌دم.



همین طور که سوار کومولوس می‌شیم، از هیوستون می‌پرسم: «چرا اصلا داری به من کمک می‌کنی؟ چیزی از من می‌خوای؟ یا چی؟»

نه دلیل خاصی نداره، من اون قدر ها هم که فکر می‌کنی به این قضایا اهمیتی نمی‌دم. تو هم زیاد خودت رو درگیر نکن. جنگ حماقت نفرت انگیز و بی موردیه. می‌تونی بذاریش به حساب این که موجود خوش قلب و مهربونی بودی و توی این مدت که توی باشگاه بودیم باهام رفتار خوبی داشتی.

هوا، تیره و ابری به نظر می‌رسه. هیوستون به خواب رفته و من هنوز صدای بچه ها رو می‌شنوم. توی همین فکرام که متوجه می‌شم چند تا از مسافر ها، آینه هاشون رو بیرون میارن. ریز ریز مشغول ور رفتن با آینه شون می‌شن.

برای این که مطمئن شم، آینه ام رو بیرون میارم. ظاهرا ارتباطات برقرار شده. طلسم بی هدفی شکسته می‌شه و وایز بات گرین ایز، بعد از چند دقیقه، پیغامی می‌فرسته، که توی اون آدرس جدید انتشاراتش رو قرار داده. نگاهی به هیوستون می‌ندازم. حس می‌کنم اونم تا دقایق دیگه ای بیدار می‌شه. یقه ی لباسش رو روی صورتش کشیده. اون جذاب و باهوشه. و البته غیر قابل اعتماد.

یادداشت هام رو از گوشه ی کیفم نگاه می‌کنم. هنوز یه کتاب کامل نشده. به گرین ایز فکر می‌کنم. می‌تونم بهش اعتماد کنم؟ من اعتقادی به شناخت ندارم. موجودات می‌تونن واکنش های مختلفی نشون بدن. از داوری های کلی درباره ی تیپ های شخصیتی بیزارم. این که بگیم این جور آدم ها همگی فلان اخلاق رو دارن و در مواجهه با موقعیت ایکس حتما واکنش ایگرگ رو نشون می‌دن. نه، این جور داوری، فرد رو دچار یأس می‌کنه چون به خیال خودش می‌تونه آینده ی حقیرانه اش رو به طور تمام و کمال پیش بینی کنه. بعد مدام با خودش فکر می‌کنه که در پس این زندگی پوچ چه حقیقت راز آلودی در جریانیه؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

وایز بات گرین ایز تنها گزینه ی در دسترس برای چاپ کتابه. اون جوون و ماجراجوئه و فکر نکنم مواجهه باهاش ریسک زیادی داشته باشه.

پیغام گرین ایز رو جواب می‌دم و می‌گم: «من مسیر ایستگاه W:18.940 رو طی می‌کنم. این مسیر به یه روستا می‌رسه. من چجور می‌تونم قبل از رسیدن به روستا، یا وقتی که به روستا رسیدم خودم رو به دفتر انتشارات برسونم؟»

چند دقیقه ای معطل می‌مونم و وقتی جوابی دریافت نمی‌کنم، ناامیدانه آینه رو داخل کیفم می‌ندازم و از پنجره به بیرون خیره می‌شم.

دوباره به چهره ی هیوستون خیره می‌شم. کم کم به یاد میارم که هیوستون من رو یاد کی می‌ندازه. اون شبیه دوست یکی از همکلاسی هام بود. تا حدودی بور، بی مزه و منزوی. اسم دختر رو به یاد نمیارم. آخرین باری که دیدمش، صورتش پوشیده از لکه های قهوه ای و صورتی بود. دچار یه بیماریه خاص شده بود. اون دختر احساس افسردگی داشت. البته به زبون نمی‌آورد اما نمی‌دونست که من دوست داشتم جای اون باشم. اون عضو یه تیم دوستی چهار نفره بود. با هم توی مترو ها ولگردی می‌کردن و عکس های احمقانه می‌گرفتن.

همیشه در مواجهه با همچین آدمایی از خودم می‌پرسیدم؛ چرا نمی‌تونم برای خودم دوستی پیدا کنم یا از بودن با همکلاسی هام لذت ببرم؟

فال روزانه مو می‌خونم:

شما خصوصیات خوب بسیاری دارید، اما متأسفانه به راحتی بخشیدن دیگران جزء آنها نیست. امروز فرصت خوبی است که برخی از کینه های خود را برای همیشه رها کنید. به ریشه موضوع دقت کنید و ببینید چرا بخشیدن طرف مقابل، رهایی از خشم و فراموش کردن این مسئله برای شما آسان نیست. به یاد داشته باشید که به زمین گذاشتن این بار سنگین به شما کمک خواهد کرد خیلی راحت تر در مسیر خود پیش بروید. حتما این کار را امتحان

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کنید. در رابطه عاطفی خود نیز این مسئله را در اولویت قرار دهید. آیا احساسات ناگفته ای بین شما و عشقتان باقی مانده است؟ آیا از روابط گذشته شما چیزی باقی مانده است که روی رابطه فعلی شما تأثیر گذار باشد؟ برای پیش رفتن در رابطه خود این مشکلات را حل کنید و نسبت به خودتان و عشقتان بخشنده باشید.

من بیشتر از اونی که بشه فکرش رو کرد از آرش کینه به دل گرفتم و با این که روش و محل زندگیم رو عوض کردم، اما اون کینه و نفرت رو با خودم تا این جا یدک کشیدم و داره روی ادامه ی زندگیم تأثیر می‌ندازه. به رابر به منزله ی یه انتخاب اشتباه نگاه می‌کنم که ارزش ریسک نداره چه برسه به این که بخوام فکر کنم، آیا می‌تونه خوشبختی منو تامین کنه یا نه.

جدا فمنیست ها و اعتقادشون به برابری، برام همیشه عجیب بوده. من هرگز خودم رو برابر یک مرد نمی‌دونم. اگر ضعیف بودن نسبت به یه مرد بهم حس بدی می‌ده یا آزار دهنده است، خب می‌تونم ازش فاصله بگیرم. مثل همین الان.

آرش تمام عمرش به عشق آنیا کافر بوده و من می‌تونم بفهمم که چرا آنیا همیشه غمگین و ضعیف بود. می‌تونم خودم رو به حماقت بزنم و با ادا درآوردن از زندگی با رابر احساس خوشبختی کنم اما در واقع می‌دونم که اونم موجود قابل اعتمادی نیست.

فکر هم نمی‌کنم فراموش کردن آرش باعث شه که من بار سنگینی رو به زمین بذارم، در واقع دل کندن از چیزایی که دوست دارم، ممکنه بتونه من رو آزاد تر و خوشبخت تر از چیزی که هستم کنه. راجب رابر هم، فکر نکنم حرف نگفته ای بینمون مونده باشه. اگر سوالی برایش پیش اومده، می‌تونه بیاد ازم بپرسه!

یادداشت هام رو بیرون میارم و تا رسیدن به ایستگاه، کمی یادداشت هام رو تکمیل می‌کنم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به نظرم تنها جنی که این وسط هویتش مجهول مونده، اوستای گیاه زیه که حتی نمی‌دونم دقیقا چه سر و وضعی داره. به نظر میاد یه بوهمین نه چندان با وجدان و کثیف بوده که می‌تونسته ثروت هنگفتی رو به جیب بزنه، اما از سازمان فاصله می‌گیره و برای خودش زندگی می‌کنه. البته این دلیل نمی‌شه که توی انزوای خودش، از راه های قانونی پول در بیاره.

بوهمین ها بی خانمان و تنها و به طور خود خواسته فقیرانه زندگی می‌کنن. البته نمی‌دونم اوستا چقدر به هنر علاقه داره. و البته نمی‌دونم ارزش داره که به دنبالش بگردم یا نه. توی نوشته ها، تا جایی که به احساسم تکیه کردم، متوجه شدم که اوستا، حداقل با آنیا رفاقت خوبی داشته و می‌تونم این موضوع رو درک کنم.

حس می‌کنم بین اعضای سازمان، به آنیا اعتماد و علاقه داشته. موجوداتی مثل اوستا، وقتی با موجود صاف و ساده و البته پوچ گرایی مثل آنیا برخورد می‌کنن، کمتر خوی پلید و بازی طلبشون فعال می‌شه.

اما توی برخورد با بقیه، خودشون رو توی بازی، یا از اون بد تر، یه جنگ می‌دورن. من از این جور شخصیتا متنفرم.

اما اوستای دیگه ی یادداشت های من، که یه آبی-هوازیه با شخصیت، هم تا حدودی برام گنگ و مرموز مونده. بعد از دیدن تابلوی آزادی هدایت گر و طرز برخوردش با من، بیشتر ترغیب شدم که درباره ی افکار و دیدگاهش بدونم. مطمئنا نسبت به اتفاقات بی تفاوت نیست و از یه طرز فکر خاص جانب داری می‌کنه.

حقیقتا احساس خستگی می‌کنم و دوست دارم زود تر به جای امنی برسم و دو سه روزی رو استراحت کنم، چای گرم بخورم یا تلویزیون ببینم. اما الان، اصلا احساس خوبی ندارم که حتی برای یه لحظه چشمم رو ببندم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

امیدوارم گرین ایز پیام رو دریافت کرده باشه و راهی برای پیدا کردن دفترش بهم نشون بده. با خودم می‌گم شاید اصلا از این که کتابم رو منتشر کنه پشیمون شده باشه. من می‌دونم که کتاب عملا ارزش سیاسی نداره و گرین ایز تحت تاثیر جو موجود به انتشار کتابم علاقه نشون داد. البته گرین ایز موجود با شخصیت و خوبی و ولی نمی‌تونم انکار کنم که چقدر تحت تاثیر جو جامعه قرار داره. خب بهش حق می‌دم، منم ممکن بود تحت تاثیر جامعه ام قرار بگیرم. نمی‌خوام به خودم افتخار کنم که آره! من از جامعه و مردم احمقش و جو مسخره اش فاصله گرفتم و توی تنهایی خودم خرد و شعور و معرفت رو به دست آوردم، نه من از مردم جامعه جا موندم. چون ضعیف بودم.

قوای بدنی و ذهنیم کم کم به پایان می‌رسه. ایستگاه آخر یه میدون وسط یه باغه. توی شلوغی، هیوستون رو جا می‌ذارم. نمی‌دونم این محیط چه کاربردی داره. یعنی زیاد شبیه به ایستگاه نیست. اجنه ی گیاه زی رو می‌بینم که دور بوفه جمع شدن. دو تا بچه کنار حوض با هم بحث می‌کنن.

دختر کوچکتر، خواهر بزرگترش رو امر و نهی می‌کنه که دست به آب نزنه و گرنه به پدرشون اطلاع می‌ده. خواهر بزرگتر می‌خنده و اهمیتی نمی‌ده.

دختر کوچکتر ریز نقش و کمی بوره. عینک طبی به چشم داره و لاغره. چشمای مضطرب و براقی داره. روشن، راستگو و دلتنگی آور.

روی نیمکتی می‌شینم. هر چند معذب هستم و نیمکت هم سرد و مرطوبه. خزه ها رو زیر دستم حس می‌کنم. هوا رو به سردی می‌ره و بادی سرد و سودایی به صورتم برخورد می‌کنه. احساس می‌کنم خونی آبی رنگ از بینیم سرازیر می‌شه و روی لباسم می‌ریزه. اما چیزی نیست. کیفم رو توی بغل می‌گیرم و سعی می‌کنم چند ثانیه بخوابم.

دلتنگ و مایوس به نظر می‌رسم. یکی از بچه های باشگاه بهم گفته بود که بی تمایل و بی تفاوت به نظر می‌رسی. ازش پرسیدم منظورت چیه؟ بی تمایل و بی تفاوت به چی؟



با کلی کلمه بازی بالاخره گفت که به نظر نمیاد از بقیه خوشتر بیاد و برای روابط اجتماعی ارزش قائل باشی. تو هیچ وقت عاشق شدی؟

البته تحلیلش زیاد با ارزش نبود. مشخص بود که از این دخترای لومپن حوصله سربره که می‌شه علایقش توی موسیقی و سینما رو بلافاصله حدس زد.

ولی خب از اون گذشته، من سرشار از تمنا و نیاز به موجودی هستم که درکم کنه اما به نظرم این خواسته ی زیاد و دور از عقليه. هیچ موجودی اون قدر بی کار نیست که وقتش رو صرف من کنه. مگه من کی ام؟ یه والیبالیست سرخورده که حتی یادش نمیاد آخرین بار کی به زمین بازی رفته. مریض و از کار افتاده است و هزار تا عیب و ایراد دیگه. هیچ نقطه ی مثبتی توی شخصیت منی بینم. از دنیای واقعی خودم فرار کردم و به ساز و کار و فرهنگ این دنیای جدید هم آشنا نیستم.

دو تا نوشیدنی گرم از بوفه ی ایستگاه می‌گیرم. به جای پرتی از ایستگاه می‌رم. می‌تونم با گم کردن هیوستون خودم رو از شر اون هوای مسخره خلاص کنم. این ایستگاه هم به اندازه ی کافی امن و شلوغ هست که بتونم چند روزی، یا حداقل تا وقتی که خبری از وایز بات گرین ایز شه، استراحت کنم.

توی همین فکرم که پیام جدیدی از طرف رابر دریافت می‌کنم. خون سردی رو روی پیشونیم حس می‌کنم. حس می‌کنم قوای دماغیم در حال یخ زدن هستن.

تو چرا بدون این که به ما اطلاع بدی از باشگاه خارج شدی؟

آیینه رو به داخل کیفم بر می‌گردونم. دلیلی نمی‌بینم که بهش جوابی بدم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

به صندلی های انتهای ایستگاه می‌رم. جایی که دید خوبی نداره و خلوته. مشغول خوردن خوراکی هام می‌شم و همزمان اخبار جدید رو از تلویزیون جلوی ایستگاه دنبال می‌کنم.

حقیقتا با وجود همه ی مشکلات احساس مطلوب تری نسبت به وقتی که توی باشگاه بودم دارم. زیاد هم احساس تنهایی نمی‌کنم. هر چی باشه حدود ده هزار جن از نژاد های مختلف توی ایستگاه پرسه می‌زنن.

خیلی جالبه که به هر جمعی وارد شیم، حالا از هر نژاد و زبان و جهانی که باشن، خود به خود با یه سری عناصر مشترک رو به رو می‌شیم. یه جورایی مثل عشق و نفرت می‌مونه. همون طور که من نفرتم نسبت به آرش رو تا این جا با خودم یدک کشیدم. یا تحقیر هایی که توی مدرسه تحمل کردم. یه چیزایی پا بند زمان و مکان نیست. و من بعید می‌دونم که حتی مرگ هم از پششون بر بیاد. مگه مرگ چیه؟ غیر از متلاشی شدن بند بند جسمی ناکارآمد و آسیب پذیر که درد ها و رنج ها و محدودیت های فیزیکی رو به ما آدما حلال کرده بود؟

خورشید کم کم طلوع می‌کنه و ایستگاه خلوت و خالی به نظر می‌رسه. درد رو توی تمام تنم حس می‌کنم. آینه جیبیم بار ها زنگ می‌خوره. رابر، گرین ایز، ایلپا، موجوداتی که نمی‌شناسمشون.

کیفم رو بر می‌دارم و به طرف بوفه می‌رم که بسته شده.

دلانی که به باشگاه بیلپارد می‌رسه رو پی می‌گیرم. به نظر نمیداد موجود زنده ای توی باشگاه باشه. حتی صدای مسافر ها هم دیگه شنیده نمی‌شه. من تنها موندم.

تماس ایلپا رو جواب می‌دم. در واقع اون آخرین موجود زنده ایه که با من تماس گرفته.

تو حالت خوبه دختر؟ من فکر می‌کردم پیش رابر باشی.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نه، من از باشگاه بیرون اومدم.

-مشکلی پیش اومد؟ چیزی به انتشار کتاب نمونده بود.

-شوخی می‌کنی!

بی اختیار چند ثانیه ای می‌خندم.

ایلیا می‌گه: «من حرف خنده داری زدم؟»

-البته که حرف خنده داری زدین! با ملحق شدنتون به سازمان مرکزی نشون دادین که تا چه حد سست عنصر و تحت تاثیر جو هستین.

_اما این تنها راه نجات قدرت نژاد هوازی بود!

با همون لحن تمسخر آمیز ادامه می‌دم: «مگه هوازی ها کی هستن؟ شما فکر کردین کی هستین؟ حتی آنیا هم برای هم نژاد های خودش ارزشی قائل نبود. امثال تو فقط ارزش سو استفاده می‌کردن.

ایلیا دگرگون می‌شه و با لحنی ناراحت گونه می‌گه: «من هیچ وقت دوست نداشتم این طور پیش بیاد که با دختر آنیا، یکی از با ارزش ترین همفکرای دوران خودم، همچین بگو مگوی تلخی داشته باشم. علاوه بر اون فکر کنم صحبت درباره ی رابر هم به کل منتقی و سرشار از تحقیر های تو باشه. تو هیچ احساسی به رابر نداشتی، درسته؟»

_این قدری که این موضوع برای شما مهمه برای خودش مهم نیست. من قصد توهین نداشتم. من با انتشارات دیگه ای قرارداد بستم و کتاب آنیا رو به همین زودی چاپ می‌کنم. رابر هم



اگر حرفی با من داره بهتره خودش پا پیش بذاره. اون همیشه تک پسره دردونه ی تو نیست و نمی‌تونی ازش حمایت کنی.

با تموم شدن تماس، احساس شرمساری و خجالت بهم دست می‌ده. متاسفانه هر لحظه که می‌گذره بیشتر و بیشتر رفتارای ه.ر.ز.ه گونه و تحقیر آمیز رابر از جلوی چشمم رد می‌شه و به این فکر می‌کنم که واقعا ارزش ریسک کردن نداره.

شاید نه تا این حد اما احساس پوچی داره بهم غلبه می‌کنه و منو از هر چیزی که فکرش رو کنی بیزار و بی‌نیاز می‌کنه.

درست مثل یکی دو هفته پیش و شروع می‌کنم و با علاقه ای دو چندان به نوشتن پوچ گرابی هام و روئین عجیب و غریب مضحکم ادامه می‌دم.

کتاب رو به دندون می‌گیرم و آخرین خودکار جوهریم رو برای نوشتن کتاب حروم می‌کنم. حرف های کلیشه و تکراری از کتاب های جامعه شناسی و علوم سیاسی دهه های گذشته ی زندگی حقارت باره انسان ها. بله، به همین سادگی.

دنیای پر رمز و راز از ما بهترن، داره همون مسیری رو طی می‌کنه که انسان ها طی کردن و به هبوط رسیدن. من چیزی بیشتر از این نمی‌بینم.

وضعیت این جا رو، آینه ی تمام نمایی از کتاب هایی می‌دونم که زمانی توی دانشگاه ها و مدارس ما انسان ها تدریس می‌شد. اندیشه هایی هرز رفته که چندان هم برای مولف وقت نبرده بود. در واقع حس می‌کنم هزینه ی سیگار و نوشیدنی غیر مجاز نویسنده، ارزش بیشتری براش داشت تا این که بیشتر وقت بذاره و درباره ی جامعه مطالعه کنه. اصلا بعید می‌دونم که خودشون رو در برابر جامعه مسئول می‌دونستن. ما زیادی این آدم ها رو بزرگ کردیم. فراموش کردیم که اون ها هم مثل ما آدم هستن. ممکنه ساعتی از صبح به خاطر تابش



خوب نور خورشید، سر حال و خوش بین باشن و ساعتی بعد به خاطر خورشید گرفتگی و سرما مایوس و غم زده. و این تنها منبع الهام بخش برای نوشتنشون باشه.

چرا فکر می‌کنیم که این جور اندیشمندان تافته ی جدا بافته ای هستن که می‌تونن زندگی حقیرانه ی ما رو نجات بدن؟ چه مدرکی داریم که ثابت کنه، لباس های شیک و یک دست فارغ التحصیلی، یا نگاه های پر آب و تاب جوون های دانشگاهی، اون ها رو به گفتن همچین اراجیفی سوق نداده باشه؟

یا از تاثیر مواد غذایی بر مزاج آدمی زاد اطلاع دارید؟ ما موقع خوندن کتابای علوم سیاسی، جامعه شناسی و روانشناسی کمتر به این مسائل برخورد می‌کنیم. این مسائل اهمیتی ندارن. اما وقتی می‌رسیم به علم بی صاحبی مثل اقتصاد، این یه نقطه ی مثبت حساب می‌شه که بتونی از هر چراغ سبزی به عنوان راهی برای سواستفاده و درآمد زایی استفاده کنی. می‌تونی این ایده های کلاه بردارانه رو ردیف کنی و با کمی سانسور و دستکاری به عنوان راهکار های بازاریابی به خورد بقیه بدی و بازار دیگه ای برای خودت دست و پا کنی.

واقعا دووم آوردن توی همچین جامعه ی بی پایه و اساس و متوهم گونه ای، رقت انگیز و منزجر کننده است.

و من چقدر ساده دلم که فکر می‌کنم می‌شه این موضوع رو به بقیه فهموند. موجوداتی که با ولع خاصی، جنگ و نابودی رو به آغوش می‌کشن و برای کشته شدن موجوداتی که از نژاد خودشون نیستن، صبح و ظهر و شب دعا می‌کنن. بدون این که ایده ای برای صلح و آشتی داشته باشن.

من خیلی ساده دل و خیالاتی ام.

وایز بات گرین ایز رو می‌بینم که با رویی گشوده به سراغم میاد و چاپلوسی های همیشگیش رو شروع می‌کنه. با وجود این که ذاتا موجود افسرده و پوچی، لبخندای فیک و اغراق

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آمیزی رو، رو می‌کنه. نمی‌دونم چرا فکر می‌کنه با این لبخند ها جذاب تره. من بیشتر حالت تهوع بهم دست می‌ده. حتی ته ریش مسخره ای هم که گذاشته نتونسته از چهره ی دخترونه اش کم کنه.

سوار کومولوس زهوار در رفته اش می‌شیم. حرف خاصی نمی‌زنم و بحث خاصی رو کش نمی‌دم. حتی از اش نمی‌پرسم که چطور من رو پیدا کرده.

پیامی برای رابر می‌نویسم: «من دارم به دفتر و ایز بات گرین ایز می‌رم. اما بهش اعتمادی ندارم. می‌خوام پوشه ی کتاب رو به شخص مطمئن تری بسپارم. نیرو های خاک زی، تمام مسیر رو تحت کنترل داشتن. حس می‌کنم گرین ایز دچار تبانی شده.»

رابر قبل از رسیدن به دفتر جواب می‌ده: «آدرس دفترش رو بفرست و تا یکی از هوازی ها به اون جا نرسیده کتاب رو بهش تسلیم نکن. همه چیز رو خیلی عادی جلوه بده.»

یامی از طرف خشایث دریافت کردم. از خوده خشایث.

با توجه به پراکندگی نیرو های خاک زی و گیاه زی، مایلیم حومه ی محله های حفاظت شده ی هوازی، اسکان داده شی، لطفا با این دستک در ارتباط باش " PW 21 از طرف گروه های انتشارات هوازیان".

دستک ها در واقع تأمینات هوازیان هستن که تمام گروه های وابسته به نژاد هوازیان رو حمایت می‌کنه. با توجه به این که آنیا هم عضوی از این گروه ها بوده و من با ایلیا در ارتباط بودم این حمایت شامل من هم می‌شه.

تنها بدبینیم از بابت خوده خشایثه. از اوناست که قلبیت رو می‌شکافه و می‌ذاره کف دستت و می‌گه من که تو رو نکشتم. یا این که روزگارت رو سیاه می‌کنه و آهی می‌کشه و می‌گه: «چه تیره بخت و بداقبالی، می‌خوای بهت کمک کنم؟ اونم در راه خدا با مبلغ فلان.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

جالبه که رابر حاضر شده بهم کمک کنه. البته اون اطلاعی نداره که با چه نفرتی از باشگاه خارج شدم و چه دل پری دارم. در واقع من فقط توی دلم این احساس رو داشتم و هیچ بروزش ندادم.

به دفتر و ایز بات گرین ایز می‌رسیم. توی راهرو بهش می‌گم: «تو از بدو تولد این اسم رو داشتی؟»

نه، چطور؟

حس می‌زدم، چشمای تو سبز و گیراست و این کاملاً درسته اما پیشوند اسمت یه جور کنایه آمیزه. خودت انتخابش کردی؟

وقتی که دوره ی آموزشیم برای ورود به حیظه ی ژورنالیستی تموم شد، یکی از استادام همچین لقبی رو بهم داد.

خب می‌دونی منظورش چی بوده؟

شاید نشونه ای از خردمندی و هوش بوده.

بله اما، همین اما یه جور کنایه است. چشم سبز یه جور حالت حماقت آمیز و ساده لوحانه داره. البته بین بعضی از نژادها و برای برخی از چهره‌ها. اونی که برات این اسم رو انتخاب کرده حماقتت رو حذف نکرده. بلکه در کنارش هوش و ذکاوت رو اضافه کرده. اون یه گیاه زی یا هوازیه پفیوز نبوده؟

گرین ایز می‌خنده و می‌گه: «استدلال عجیب و غریب و خنده داری بود. نه اون یه آب زی بود.»

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_در هر حال نمی‌خوام با طرز صحبت‌م برنجونمت، اما هر چند از وضعیتی که داری راضی و خوشنود باشی، از بیرون تنها چیزی که می‌بینم اینه که دارن ازت سواستفاده می‌کنن. در واقع تو هم براشون باهوشی و هم چشم سبز. و در نهایت اگر به خاطر چاپ کردن این کتاب تحقیرم کنی یا سرم کلاه بذاری چندان ازت دلخور نمی‌شم، چون به هر حال می‌دونم با چه نیتی داری این کار رو انجام می‌دی.

_خب با این حجم از بی‌اعتمادی، چرا این ریسک رو قبول کردی و به این جا اومدی؟

_چون از تو انتظارش رو دارم و در صورتی که حس کنم داری بهم خیانت می‌کنی با خیال راحت کارت رو یک سره می‌کنم اما نون و نمک ایلیا رو خوردم و نمی‌تونستم.....

گرین ایز چند لحظه با چشم‌هایی بهت زده بهم خیره می‌شه. و بدون حرف اضافه ای، قفل دفترش رو باز می‌کنه.

از بعد از ظهر بارون آهنگینی شروع به بارش می‌کنه. منتظر رابر هستم. گرچه درباره یه چیزی مطمئنم. رابر حتی اگر خودش هم بخواد، پدرش نمی‌ذاره که این کتاب به طور کامل و بدون خط خوردگی و حذف و اضافه چاپ بشه.

با ماشین تایپ شروع می‌کنم به بازنویسی کتاب. خودم رو با کلوچه و چای، سیر می‌کنم. گرین ایز رفتار بدی تا این جا نداشته. حداقل فعلا صلاح نمی‌بینه که رفتار بدی بروز بده. صبر زیادی داره و نمی‌خواد بیشتر از این بدبین شم.

تا احساس تنهایی بهم دست می‌ده، دوباره گفت و گویی جنون آمیز با تمثیلی از رابر توی سرم شکل می‌گیره. گفت و گومون حول نفرت و عشق، بدبینی و اعتماد و بیزاری و اشتیاق پیش می‌ره. و مثل همیشه بی نتیجه و بی معنی، بی فایده و ناامید کننده.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

تمایل حقیقیم به رفتن و فاصله گرفتن از دنیای از ما بهترن. قول می‌دم این بار که به اتاقم رفتم، برای خودم قهوه ی گرم درست کنم و یه انیمه ی درام ببینم، یا یه کتاب شعر بخونم. موهام رو صاف کنم و یادداشت های روزانه ی مرتبی از روتینم بنویسم؛ از سفر های ذهنیم، از گفت و گوهای ذهنیم با آدمای گذشته ام، با مادرم. و این جنون رو تا پای مرگ پیش ببرم.

اما دیگه به هیچ موجودی دل خوش نکنم و خوشحالم رو به دستش نسپارم. به مغز ناکار آمد و ناشکیبای هیچ موجود به اصطلاح تکامل یافته و متفکری اعتماد نکنم.

گرچه این ستیزی بی فایده و بی نتیجه است. با رابر تماس می‌گیرم و درباره ی دستک های سازمان مرکزی می‌پرسم.

__به نظرت می‌تونن گرین ایز رو کنترل کنن؟

باید از شون بخوایم.

__چندان برام مهم نیست، بیشتر می‌خوام مطمئن شم که یه نسخه از کتاب به دست تو یا یکی از هوازیای قابل اعتماد می‌رسه.

__می‌ترسی که چاپ نشه؟

__می‌ترسم که با تغییر زیاد چاپ شه. اون وقت یه جورایی گل به خودی حساب می‌شه. ممکنه حتی خودم رو هم بد نام کنه. گرچه....بگذریم.....

__.....مشکلی نیست. خودت خوبی؟

__بله، خودت در چه حالی؟ از پدرت خبر جدیدی نداری؟

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

_ امروز صبح باهات صحبت کردم. می‌گفت که داری از این جا می‌ری.

_ جدا؟ دیگه چی می‌گفت؟

_ هیچی، چیز خاصی نگفت.

_ حتی نگفت که من باهات صحبت تندی داشتم و درباره ی تو چیزای نه چندان جالبی گفتم؟

_ منظورت چیه؟ می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

_ متاسفم، من از دست سازمان خیلی ناراحت بودم. مخصوصا بعد از موضع گیریشون. ایلیا درباره ی تصمیم برای ادامه ی زندگی توی دنیای از ما بهترن پرسید و من جواب خوبی بهش ندادم. اگر بخوام به دنیای خودم برگردم برای تو فرقی هم می‌کنه؟

_ درباره ی ایلیا، منم ازش دل خوشی ندارم. من از اولش هم درباره ی جهت گیریم باهات صحبت کردم. با این حال اگر می‌خوای به دنیای خودت برگردی، صرفا به خاطر این که از من دور باشی مشکلی نیست. اما اگر فقط می‌خوای از دنیای پر هرج و مرج ما دور باشی، بحث فرق می‌کنه.

_ در هر دو صورت تو رو از دست می‌دم... از دست دادم.

رابر چیزی نمی‌گه. قبل از این که گریه ام بگیره تماس رو قطع می‌کنم.

دونه های بارون هنوز پشت پنجره می‌رقصن و گرد و خاک رنج و دلتنگی رو از دلم می‌شورن. نه چندان سر حال و نه چندان امیدوار، به کارم ادامه می‌دم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ونوس رو توی آسمون می بینم. صدای بارون رو همچنان می شنوم. حس می کنم که یه کمانچه نواز ماهر، داره تصویر ذهنیش از بارون رو بارها و بارها برام تکرار می کنه. قطره های بارون روی چشم های رنجور و بی تاب یه بزغاله می چکه و با اشکش مخلوط می شه. امواج خون از لا به لای پوست و گوشتش بیرون می زنه. یکی داره اون رو می کشه. همون لباسی رو به تن داره که رابر آخرین بار به تن داشت. من این لباس رو خیلی خوب یادمه.

من چقدر ساده دل و خوش بین بودم. چقدر هنوزم، با این که از دل پر از یاس، سرد و خالی رابر خبر دارم..... چقدر ناامیدانه به سودای محبتش دل خوش کردم.

حس می کنم بخشی از روحم رو از دست دادم. رابر مثل سیاهچاله ای که فقط به نابود کردن علاقه داره تمام احساس من رو سر کشید. بدون این که بازدهی داشته باشه. بدون این که زیبایی ای در بر داشته باشه. بدون این که گرمایی داشته باشه. فقط سیاهی و ترس رو ازش حس می کردم.

قدرت ادراکم رو از دست دادم. تنها چیزی که می خوام انجام بدم اینه که هر چه زود تر از این جا برم. به اتاقم برگردم و برای مرحله ی بعدی زندگی لحظه شماری کنم. گذر زمان رو به نظاره بشینم و منتظر بمونم که رابر توی گذشته حبس بشه، محو بشه و چهره اش رو از یاد ببرم.

با دیدن رفتار گرین ایز و حماقتی که از سن کمش سرچشمه می گیره، ناخودآگاه لبخند می زنم. البته اون نمی دونه که من به سادگی و نفهمیش لبخند می زنم. کمک می کنه و درباره ی ماشین چاپش می گه. خب چیزی از حرفاش متوجه نمی شم. بیشتر درگیر طرز لباس پوشیدن عجیب هستم. با رسیدن شب، سودای سنگینی رو توی سرم حس می کنم. بارش بارون ته مایه ای شبیه به قطعه ی امپراطور بتهوون داره. نمی دونم شما این قطعه رو به چه اسمی می شناسین اما معنی اسمی که برای این قطعه انتخاب شده، اینه.



و از این جهت من رو یاد رابر می‌ندازه که اونم آهنگ های زیادی از بتهوون و موتزارت رو توی آرشیو داشت و گوش می‌داد. البته فکر نکنید که یه کلاسیک پسند بود، نه اصلاً....

آهنگ ریتم خوبی داره. حتی یه لحظه هم به افول نمی‌ره اما هر لحظه که می‌گذره من رو ناراحت تر می‌کنه. تمام بازی گوشه های اعضای چهره ی رابر رو به یاد میاره. پر از افسوس و پشیمونی می‌شم. دوست دارم برگردم. نه به زمانی که رابر رو، رو در رو می‌دیدم. دوست دارم برگردم به خیلی قبل تر از اومدنم به دنیای از ما بهترن. اون موقع تا این حد رنجور و ماتم زده نبودم.

هنوز ته مایه امیدی به بهبودی اوضاع داشتیم. اما این آهنگ امپراطور داره با بی سلیقگی تمام، توی قصری مخروبه و طاعون زده نواخته می‌شه. و من آخرین بازمانده ی این قصرم که با هر نت از این آهنگ، یکی از عزیزانم رو به یاد میارم.

رابر حاضره هنوز به این جا بیاد و به من توی انتشار کتاب کمک کنه. حاضره سراغ من رو بگیره و ازم بپرسه که قصد موندن دارم یا رفتن. ولی من با تمام وجودم از این رفاقت به هبوط رسیده اطلاع دارم و نمی‌تونم با هیچ زبونی این رو به بقیه ثابت کنم که دارم توی چه کشتی آسیب دیده ای به مسافرت خودم ادامه می‌دم. این رنجم رو چند برابر می‌کنه. نگاه های سرد و بی روح رابر، مثل تیر های زهر آلود و کشنده توی مغز و چشمم فرو می‌ره.

آخرین بار که درخشش چشم های رابر رو دیدم، موقع گفت و گوش با یکی از دختر های باشگاه بود که اسمش رو درست به یاد نمیارم. بعد ها هم درباره ی رفاقت صمیمانه ی اون دو شنیدم، اما جدی نمی‌گرفتم. نه به خاطر علاقه و اعتماد زیادم، به خاطر این که به نظرم محال بود که رابر، از همچین دختر لومپن و یکنواخت و احمقی خوشش بیاد.

اما چشم های رابر واقعا می‌درخشید. رابر فقط در مواجهه با اون دختر، آرزو می‌کنه که زمان متوقف بشه. وقتی به این فکر می‌کنم که در عین این صمیمیت واضح، چطور من رو مجذوب خودش کرده، چهره ی پلید تری ازش، توی ذهنم نقش می‌بندد. ازش گاهی بی حد و

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

اندازه می‌ترسم. بابتش دچار جنون می‌شم. گاهی با خودم می‌گم شاید زیادی تحت تاثیر بدبینی و جنون هستم اما محاله که احساسات دچار اشتباه شن. بعد از آنیا، حتی یک لحظه هم به احساساتم مشکوک نشدم. چون می‌دونستم که عقل و منطق فقط تا جایی که چیزی بر علیه شون نیاد، قدرت نمایی می‌کنن. بعد انتظار دارن که با دلیل منطقی تری کنار گذاشته شن و مخاطب و استفاده گرشون با قوانین جدید کنار بیاد. بدون این که مورد بازخواست قرار بگیرن. چه بسا که قوانین و تحقیقات سابق از احساسات غلیظ تری پیروی می‌کردن و بر حسب اتفاق، برچسب عقل و منطق خوردن. به خاطر خوش شانسی.

بگذریم؛ باید استراحت کنم. گرچه می‌دونم حتی توی خواب هم، سیاهچاله ای به اسم رابر، من رو به طرف خودش می‌کشونه تا نابودم کنه.

با حیرت و تعجب از بابت خوابی که دیدم بیدار می‌شم. خواب دیدم یه غواص حرفه ای ام. توی آبی زلال و شفاف که پر از ماهی های رنگ و وارنگه شنا می‌کنم. با مهارتی که از خودم توی دنیای واقعی سراغ ندارم. من توی زندگیم، حتی یه بار هم شنا نکردم، حتی ترغیب هم نشدم که به استخر برم. تعجب می‌کنم از بابت همچین خوابی. از یه طرف فویبای خاصی نسبت به موجودات دریایی دارم. چطور توی خواب، اینقدر بی پروا مابینشون شنا می‌کردم.

در هر حال صبح خوبی رو شروع می‌کنم. دختری به دیدن وایز بات گرین ایز اومده. اون بچه سال تر از من به نظر می‌رسه و کوله پشتی مسخره ای با خودش داره. فکر می‌کنم همدیگه رو خیلی دوست داشته باشن. چشمای گرین ایز با دیدن دختره برق می‌زنه. حرف خاصی نمی‌زنن. البته من حس می‌کنم با هم تله پاتی دارن. البته نه به اون مفهوم متهورانانه و خاصی که درباره ی تله پاتی شنیدم. نه! وقتی دو تا موجود با شعور، همدیگه رو دوست داشته باشن، بدون نیاز به صحبت اضافی، به هم ابراز علاقه می‌کنن و سیگنال هایی رو برای هم می‌فرستن که تاثیر گذار تر از هر حرف و عملیه. من به حال اون دو رشک می‌برم. یادم نمیداد آخرین بار، کی حس کردم که با دیدن چشمای رابر، حسی خوب بهم منتقل می‌شه. شاید هیچ وقت هیچ سیگنالی ازش دریافت نکردم.



دو روز تموم، مشغول گشتن توی کتاب های فرهنگ لغت می‌شم. ذخیره ی کلمات من و اطلاعاتم از فرهنگ و تکنولوژی دنیای از ما بهترن ناقصه و تحقیقات پایانی کتاب رو دچار مشکل می‌کنه. درد شدیدی رو توی دستم حس می‌کنم. از قرصای آرام بخشی که دختر مورد علاقه ی گرین ایز بهم داده استفاده می‌کنم. پیغام هایی که برام ارسال می‌شه رو با دقت پاسخ می‌دم. اطلاع می‌دم که هنوز نگارش کتاب تموم نشده. هم زمان با سازمان مرکزی، خشایث و رابر و ایلیا در ارتباطم. حتی حس می‌کنم، افرادی مثل آرین، بالاخره از یه راهی، روند پیشرفت کتاب رو زیر نظر دارن. البته شاید من قوه ی تخیل قوی ای داشته باشم. اما باید این حدس رو در نظر بگیرم که دست رسی امثال آرین به روند پیشرفت کار چندان سختی نیست. به خاطر تعطیلات سال نو، کمی از اخبار دلهره آور کم شده و همه مشغول جشن و تعطیلات هستن. البته چهار روز دیگه سال نوئه ولی خب، از آب و تاب قبل از تعطیلات چیزی کم نمی‌شه.

گرین ایز می‌گه که همین روز ها هم سر و کله ی فرهود آذر پیدا می‌شه. ایده ای ندارم که ملاقاتم با فرهود آذر چطور ممکنه پیش بره؟! از طرفی فکر هم نکنم نتیجه ای داشته باشه.

گرین ایز و دختر مورد علاقه اش، با هم کار حروف چینی رو انجام می‌دن، فکس هارو چک می‌کنن و اوقات فراغت هم فیلمای کلاسیک می‌بینن. این بین فیلمی از آنیا رو می‌بینم. برام تاحدودی غیر قابل تحمله. دلم پر از رشک و حسرت می‌شه. فکر نمی‌کردم رو به رو شدن با آنیا، توی همچین قالب و هیبتی، می‌تونه تا این حد داغونم کنه.

آنیا با قدی کشیده و میکاپ کامل، لبخند می‌زنه و با مردی خوش و بش می‌کنه که مطمئنا توی زمان خودش یه ستاره بوده. به نظر نمیاد که بیمار یا افسرده باشه. حتی از منم سرحال تره. آنیا بابت زندگی با آرش، همه چیزش رو از دست داد. این حتی به نظر منم ناراحت کننده و تحقیر آمیزه. آیا حق آنیا نبود که یه زندگی شاد و بدون دغدغه داشته باشه؟ این یه بی رحمیه غیر قابل تحمله.



گرین ایز و اون دختر ما بین فیلم، دزدانه به من خیره می‌شن تا واکنشم موقع نقش آفرینی مادرم رو ببینن. شاید متوجه می‌شن که ناراحت می‌شم. وقتی که اتاق رو ترک می‌کنم، چند لحظه بعد متوجه می‌شم که صدای فیلم قطع شده.

خوشحالم که می‌ذارن تنها باشم. ناخواسته به رابر فکر می‌کنم. نمی‌تونم ازش فرار کنم. با این که مدت زیادیه ملاقاتش نکردم. نمی‌تونم حتی یک لحظه هم از فکرم بیرونش کنم. حتی توی خواب هم ولم نمی‌کنه. اون مثل نور خورشید هر روز طلوع می‌کنه. مثل جنون دو قطبی، هر بار از گوشه ای سر بیرون میاره و من رو به مبارزه دعوت می‌کنه. رابر لا به لای اکسیژنی که تنفس می‌کنم، مثل ویروسی کشنده وارد شش هام می‌شه و قصد جونم رو داره. در ظاهر مشخص نیست. به نظر نمیاد که تا چه حد دچار استرس و نگرانی هستم اما حقیقت اینه که روزای بدی رو از نظر روحی سپری می‌کنم.

ساعت حدود دوازده شبه و یکی از دوستای نزدیک گرین ایز هم به جمعمون ملحق می‌شه. اون زوج حرفه ایه گرین ایز توی نشره و هر قدر که گرین ایز از ماشین چاپ می‌دونه، اون کمی حرفه ای تره. این رو از حرفاشون متوجه می‌شم. اسمش آئین، عشن، یا همچین چیزیه. در هر حال مهم نیست.

موقع زیر و رو کردن یادداشت های چند وقت اخیرم، خطاب به گرین ایز می‌گم: «به نظرت گاورنر می‌تونه توی دست به دست کردن کتاب کمکمون کنه؟»

اشن می‌گه: «گاورنر همون مدرسه ی نظامی آبیان نیست؟»

بله دقیقا خودشه. نژاد آبیان مشکلی با سازمان مرکزی نداره. در واقع فقط با سازمان. خب ما هم در ظاهر داریم به نفع سازمان مرکزی این کتاب رو منتشر می‌کنیم. خب کجا بهتر از گاورنر می‌تونه کتاب ما رو توی محدوده ی نژاد آبیان و گیاه زیان پوشش بده؟ آب زیان همیشه توی نظرم قدرتمند و باهوش بوده. مطمئنم اگر باهاشون به توافق برسیم، کارشون رو درست انجام می‌دن.



گرین ایز می‌گه: «خب تو مطمئنی که اون ها با تمام متن کتاب کنار میان؟ با یه مطالعه ی ساده ممکنه به این نتیجه برسن که مطابق منافع شون نیست.»

_این کتاب حتی اگر ارزش های نژاد هوازی رو زیر سوال ببره، باز هم نمی‌تونه برای آب زیان ناخوشایده باشه. از طرفی، قرار هم نیست همون اول با متن اصلی کتاب رو به رو شن.....

یک روز، دو روز، سه روز، یک هفته؛ الان بیشتر از ده روزه که مشغول سرهم بندی کتاب هستیم. فرهود آذر رو ملاقات کردم. بیشتر از یک ساله که هیچ فعالیت خاصی توی نشریات نداشته. باهانش برخورد نفرت انگیزی هم از طرف سازمان و هم از طرف نژاد های دیگه صورت گرفته و این فقط به خاطر این بوده که می‌خواست مستقل باشه. مستقل بودن و متعهد بودن یه چیز کاملاً شخصیه. طوری مثل حس زیبایی شناسی فرد. نه آموختنی و نه یه وظیفه. مثل پرستیزِ فرد.

هیچ خبری از رابر نیست. در واقع آینه جیبیم رو چند روز پیش شکستم. هنوز باورم نمی‌شه که این کار رو کردم. اما تصمیم خودم رو گرفتم. وقتی که داشتم غذا می‌خوردم، نفرتی که از رابر و همه ی موجوداتی که توی این مدت با نگاهاشون آزارم دادن رو به یاد آوردم. البته شاید حال روحیم زیاد متعادل نباشه اما چه می‌شد کرد. همون موقع بلند شدم و آینه جیبیم رو شکستم. به زودی به خونه بر می‌گردم. سنگینی تتم رو به همراه قلبم یدک می‌کشم.

چهره ی رابر حتی یک لحظه هم از جلوی چشم پاک نمی‌شه. زیر لب بهش ناسزا می‌گم.

گفت و گوی آخرم با گرین ایز و اشن در حالی انجام می‌گیره که صورت اشن کبود و محزون به نظر می‌رسه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

گرین ایز می‌گه: «قرار بر اینه که فردا بعد از ظهر کتاب‌ها تحویل داده شه. بسته‌ها پلمپ شده و بیشترین تعداد برای مدارس نظامیه گاور نر و گندی شاپور ارسال می‌شه. فکر نکنم یک روز تاخیر ارسال، زیاد اونا رو عصبی کنه.»

من حس می‌کنم حتی این کار می‌تونه آب و تاب بیشتری به قضیه بده. فرهود آذر می‌گفت مردم حتی از چیزایی که اتفاق نیوفتاده هم خبر و شایعه می‌سازن... فقط برای این که خودشون رو سرگرم کنن.

اشن می‌گه: «خودشون رو سرگرم کنن یا مثلاً تقصیر کارها رو تحقیر کنن. هیچ چیز مثل تحقیر کردن توی هر ج و مرج لذت بخش نیست. مخصوصاً برای موجودات بی‌بته و ه.ر.ه.»

می‌گم: «درسته... همیشه، حتی توی کوچیک‌ترین صحبت هام با هوازی‌ها این حس رو داشتم. ای کاش حداقل به یکیشون اعتماد داشتم.»

گرین ایز می‌گه: «من سعی داشتم اعتمادت رو جلب کنم که صرفاً با هم برای نشر یه کتاب معامله نکرده باشیم.»

لبخندی می‌زنم و می‌گم: «مچکرم. محبتت رو جبران می‌کنم.»

شب رو خوشبختانه تنها هستم و می‌تونم مدت زیادی استراحت کنم. توی ساختمون بیشتر اوقات بنه‌وون و موتزارت شنیده می‌شه. اصلاً با طبع ناخوشه من نمی‌سازه. یه جورایی حس می‌کنم قراره به زور به وجد و شور بیام در حالی که به اندازه‌ی پوست بی‌ارزش پیاز هم انگیزه‌ای برام نمونده.

چیز جالبی که از بعد از ظهر متوجهش شدم تونل‌هایی بود که گفت و گو‌های جمعی پاندت‌ها رو اداره می‌کنه. تونل رابر و دوستاش رو هم پیدا کردم. یه جور مسنجر و تابلوی



عمومیه. از طریق آینه ی روی میز، اتفاقی وارد بروج ها شدم. احتمالاً گرین ایز یا اون دختره از این تونل استفاده می‌کردن.

رابر توی تونل از هر زمان دیگه ای نفرت انگیز تر و لومپن تر به نظر می‌رسه. بی پروا تر و مسخره تر صحبت می‌کنه.

وسایلم رو جمع می‌کنم. فردا به گندی شاپور می‌رم. حدسم اینه که آرین یا خشایث رو ملاقات کنم. چند بار شایعاتی شنیدم که انگار خشایث مدتی مرده و سازمان برای حفظ موقعیت این موضوع رو لو نمیده.

گرچه، بودن یا نبودن خشایث چندان مهم نیست. خشایث از اولشم یه مهره ی سوخته و به درد نخور بود که می‌خواست خودش رو مهم جلوه بده. نه توی اتفاقات بیست سال پیش و نه توی گروه مسخره و نه توی سازمان و نه حتی توی گندی شاپور چندان نقش مهمی نداره. حتی بین جست و جو هام کتاب یا حتی مقاله یا نوشته ی خاصی ازش ندیدم. عروسک دکوری گندی شاپور، هیچ کمکی به حل مسائل کور بیست سال پیش نکرده.

در هر حال فردا به خونه بر می‌گردم. البته اگر خوش شانس باشم. اگر نتونم توی گندی شاپور برگردم می‌تونم با ملاقات آرین یا پدرم به نتیجه ای برسم. اگر اونا هم نتونستن بهم کمکی کنن می‌تونم از راه های غیر قانونی و نارایج به دنیای خودم برگردم. حداقل اینه که الان مدت زیادی از اون موقع که فقط سه تا تونل ارتباطی وجود داشت گذشته، تقریباً دزی که برای جابه جایی لازمه رو می‌شه توی اکثر مراکز مهم پیدا کرد.

در هر حال بهتره برگردم و به چهره ی خودم توی آینه نگاه کنم و مسئولیت همه ی اتفاقاتی که تا الان برام افتاده رو قبول کنم. قبول کنم که اگر احساس دلتنگی دارم به خاطر خودم بوده، به خاطر کارای خودم و بازتابی از دل سردی و نارضایتی خودم از انتخابم بوده.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

گاهی چیزی رو که با تمام وجودت دوست داری رو به راحتی از دست می‌دی. تنها دلیلش یه روشن بینی درونیه که عاقبت بدی رو می‌بینه، مثل خودش می‌شی و افکاری که به سختی ساختی و فسادیه که با ایجاد محرومیت های زیاد از زندگی حذف کردی. دوباره به رگ و ریشه ات سرزیر می‌شه.

حتی یک ثانیه هم نمی‌خوام به عقب برگردم. اگر بگم که دیگه کششی به سمتش ندارم یه دروغ محضه، اما بیشتر از اون دوست دارم که زمان بگذره و حادثه ی ناگوار بعدی راهش رو به زندگیم پیدا کنه.

حتی دوست ندارم بدونم بعد از این چه جور زندگی ای رو می‌گذرونه و چه وضعیتی داره.

اما هنوز توی طالع بینیه روزانه ام. دنبال ردی از اتفاقاتی که برام گنگ و مبهم موندن می‌گردم.

"پایان یک ارتباط. بهم خوردن نقشه ها و طرح ها. از هم گسیختگی در زندگی خانوادگی

این پیام می‌تواند به دلیل از دست دادن نوعی از متعلقات و یا تهدیدی به شرایط بیرونی شما باشد نظیر: پایان یک رابطه ی عاطفی یا مرحله ای از زندگی یا سقوط یک تجارت.

البته دل بریدن از وابستگی های مادی و عاطفی در فرضیه و به گفتن آسان است. اما در عمل آدمی را با مشکلاتی مواجه می‌سازد. با وجود این، درسی که این نماد آموزش می‌دهد این است که تسلیم باشید و اجازه دهید تا تغییرات لازم صورت پذیرد. بنابراین تسلیم و پذیرش در این مرحله کلید کار است."

این کارت منو یاد کتاب فلسفه ی خوشبختی شوپنهاور می‌اندازه. در عین جبر آلود بودن می‌تونست برام لذت بخش و تسکین دهنده باشه، البته الان اصلا تسکین بخش نیست. گاهی فکر می‌کنم قلبم صاعقه می‌زنه و دوست ها و آشناهام با صورت هایی بزک کرده و لباس



هایی عجیب و غریب که وام گرفته از دنیای مدرنه، با تنایی که بوی الکل می‌ده به طرفم سرازیر می‌شن و جملاتی پراکنده برای طرد کردن من و هر کسی که هنوز زره ای امید و هیجان برای زندگی داشته باشه بلغور می‌کنن بدون این که از منبع و منشا اصلی حرفاشون اطلاعی داشته باشن.

وقایع یا روابط بیرونی یکسان، بر هر فرد تاثیری کاملا متفاوت دارند و آدمیان حتی در محیطی یکسان. در جهان های متفاوتی زندگی می‌کنند. زیرا انسان فقط تصورات، احساسات و اراده ی خود را مستقیم و بی واسطه درک می‌کند و عوامل بیرونی، تنها از طریق این ها بر او تاثیر می‌گذارند.

صبح زود از خواب بیدار می‌شم. حال روحیم از اون جهت خوبه که قصد دارم از نظر روحی، شادی خودم رو حفظ کنم. حس می‌کنم وقتی خودم رو به غم دعوت می‌کنم در واقع به یه سیاه چاله ی مخوف راه می‌دم که تمام انگیزه، افکار و رویاهام رو ببلعه.

خبری از رابر نیست. هنوز پدرم رو هم ندیدم. اون از برگشتن من کاملا بی اطلاع بوده ظاهرا. گاهی فکر می‌کردم که شاید حداقل اون از دور من رو زیر نظر داره و اگر شرایط بد شه، به کمک میاد. من حس می‌کنم آرش مرد سنگدلیه.

نه، نه، نباید غم رو به وجودم راه بدم. بعد از ظهر می‌تونم یه فیلم از مارلون براندو ببینم. بعدش تصمیم می‌گیرم که یه کتاب خوب بخونم و برای سرگرمی های بعدی برنامه ریزی کنم. فقط برای شادی و سرگرمی.

آرین هدیه ی دیگه ای برام فرستاده. یه لباس سفید با روبان گلپهیه. نمی‌دونم اسم این طور لباس ها چیه. ماکسی یا **vintage**. حس نجابت و اصالت داره و ساده و ظریفه.

آرین موجود مشخصیه. حتی اگر ردالت به خرج بده، این کار رو مشخصانه انجام می‌ده.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برداشت من از هدیه هایی که بهم می‌ده اینه که می‌خواد عذاب وجدانش رو بابت آزار و اذیت هایی که به آنیا رسوند جبران کنه. اگر همه ی از ما بهترونی ها و کلا موجوداتی که با آنیا در ارتباط بودن، همچین وجدان کثیفی داشتن، الان خونه پر بود از خدمه و هدایای رنگ و وارنگ.

خودم رو توی شیشه ی روی میز می‌بینم. نور خورشید از لا به لای شاخه ها می‌گذره، از پنجره عبور می‌کنه و روی کتاب ها میوفته. حال روحیم خوبه و با رغبت و تمایل خاصی لبخند می‌زنم.

حتی فکر کردن به نبود آنیا هم چندان به روحم چنگ نمی‌زنه. این رو چند روزیه حس می‌کنم. اون هرگز به نیستی نمی‌رسه. اون بیشتر از وجود حقیر و بی ارزش من وجود داره و زندگی می‌کنه.

آنیا فقط مادر من نبود، اون تمام زندگیه من بود. چیزی بیشتر از یه محبت مادرانه رو بهم عرضه کرد. مثل یه استاد هنری یا نوازنده ی موسیقی که مخاطبشو، هر چند که درکی از هنر نداره، صرفا به خاطر زیباییه هنر، درگیر خودش می‌کنه. من خوشحالم از این که دختر موجودی مثل آنیا هستم و محاله که فراموش بشه.

مقاله ی جدید رابر که توی یکی از روزنامه های درجه ی 3 چاپ شده رو می‌خونم. این مقاله رو در دفاع از نژاد هوازیان نوشته و شیوه و دلیل استعمارگری نژاد آب زیان رو زیر سوال برده. البته کار بیهوده ای انجام داده. نژاد آب زیان سر به زیر تر و محافظه کار تر از اونه که بخواد واکنشی نشون بده، از طرفی طرز فکر و برخورد بقیه ی نژاد ها، به خصوص نژاد هوازیان چندان مهم نیست.

نژاد خاک زیان آرامش بیشتری داره و برای حل کردن مشکلات، انعطاف پذیری بیشتری نشون می‌ده. البته به خاطر رویای صادق و یک شبه عوض شدنشون نیست. توی این مدت به



اندازه ی کافی به هوازیان ضربه زدن و سازمان مرکزی رو از اعتبار انداختن. کم کم دارن به اهدافشون می‌رسن.

با اسمای آشنایی از ساکنین سابق باشگاه برخورد می‌کنم. اون ها مستقیما به مدارس نظامی وابستگی دارن. توی عکس هایی که ازشون منتشر شده هیچ خبری از ایلیا نیست. این موضوع کمی نگرانم می‌کنه. حس می‌کنم ایلیا از طرف هوازیان وابسته به سازمان طرد شده. حتی با وجود همه ی تلاش هایی که کرد، این طور که می‌خواست نه سیخ بسوزه و نه کباب.

رابر توی بروج ها نوشته: «شاید واقعا این بازی بازی آهو و شکارچی به مزاجم ساخته بود.»

دوست دارم بهش بگم ولی این بازی دیگه به مزاج من نمی‌سازه. ای کاش ذره ای ارزش مبارزه و صبر کردن داشتی. اما بی مایه تر از اونی بودی که به خاطرت منتظر بمونم. دیگه حتی بعید می‌دونم که از نگاه کردن به چهره اش لذت می‌برم. نه اصلا، حتی حس می‌کنم چهره اش به چشمم آزار دهنده و نفرت انگیزه.

بعد از ظهر حس می‌کنم اوضاع مزاجیم خوبه، بیماری پوستیم بهبود پیدا کرده. حوصله ی مطالعه دارم و سبزیجات و میوه های تازه مصرف کردم.

از طریق بروج ها با فردین صحبت کردم. سرحال و خوش مشرب بود. کتاب رو نخونده بود و پیگیریش هم نکرده بود. البته ناراحت نشدم چون برام مهم نیست که کتاب رو امثال فردین بخونن یا نه.

فردین من رو یاد گفت و گوی آخرمون و حرفایی که درباه ی غرایز مردا زدم انداخت. احساس خجالت زدگی بهم دست داد. نباید این طور جبر گرایانه درباره ی جنسیت ها حرف

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

می‌زدم. در واقع باید می‌گفتم همه‌ی شما موجودات کثیف و بی‌عاطفه‌ای هستین که موقع دیدنتون دوست دارم بالا بیارم و به جز کثافت بازدهی ندارین. چه مرد و چه زن.

خب و حالا برم سر وقت فیلم بعد از ظهر. البته من سر از هنر هفتم در نمی‌ارم اما احساس زیبایی شناسیم ترغیب می‌کنه که به لطف وجود مارلون براندو، چند تا فیلم ببینم.

حرفا و نحوه‌ی زندگی مارلون براندو بهم ذوق و شوق خاصی می‌ده. ناامیدیش از شغلش و سرسام آور دونستن شهرت رو دوست دارم.

گاهی این قدر از به‌پوچی رسیدن آدمای بابت شغل و شهرت و داشته‌های مادیشون خوشحال می‌شم که دوست دارم برقصم و مثل دیوونه‌ها بخندم.

"قانون جذب مانند یک دستگاه غول‌پیکر فتوکپی است. دقیقا همان فکر و احساس را به شما باز می‌گرداند. اگر چیزهایی که نمی‌خواهید، وارد زندگی تان می‌شوند، پس شکی نیست که بیشتر مواقع از افکار و احساسات خود آگاه نیستید. از احساسات خود آگاه شوید، تا وقتی می‌بینید احساس خوبی ندارید آن را متوقف و راهش را عوض کنید. چطور این کار را می‌کنید؟ به افکاری بیندیشید که احساس خوبی به شما می‌دهند. به خاطر داشته باشید، نمی‌توان افکار نیک در ذهن پروراند و احساس بدی داشت، زیرا احساسات شما نتیجه‌ی افکار شماست."

غروب سردی رو با یه غذای گرم سپری می‌کنم. خیلی انتظار کشیدم. به جز پیغام‌ها و پیام‌های نیمه‌تموم و دل‌سردکننده و گاهی اضطراب‌بخش، چیزی به دستم نرسیده. خیلی انتظار کشیدم، خیلی انتظار کشیدم، بیش از حد انتظار کشیدم.

خواب محمد دل‌شیشه‌رو می‌دیدم. قلب زخمی و پرخونش توی دستش بود و به طرف لائو لائو سپید گرفته بود. بارون می‌ومد و قلبم شکست.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

رابر و دوستاش هنوز توی تونل ها حرف می‌زنن. سرسام آورده. دیوانه کننده است. شبیه آدمان. درباره ی همه چیز حرف می‌زنن. درباره ی سیاست، اقتصاد، مشکلاتشون، شکست های عاطفی و رذالت هاشون. هرزگی ها و آرزوهاشون. اونا درباره ی همه چیز حرف می‌زنن و این سرسام آور و منزجر کننده است.

ای کاش یکی پیدا می‌شد و منو توی طالعت می‌خوند و بهت می‌گفت که چقدر دلم برات تنگ شده و منتظرتم. چقدر ساده و بدون تزویر دوستت دارم. کاش میومدی و برای همیشه پیشم می‌موندی.

"کسی که می‌تواند اندکی عمیقتر بیندیشد، ناگزیر به این نتیجه می‌رسد که تمنا های انسانی صرفا در آن لحظه گناه آلود نمی‌شوند که در برخورد های اتفاقی شان با هم صدمه و شر به بار می‌آورند، بلکه این تمنا ها اگر صدمه و شر به بار می‌آورند به این دلیل است که ذاتا گناه آلود و نکوهیده است و اصلا کل خواهش زیستن نکوهیده است. کل ستم و عذابی که جهان را آکنده است در واقع صرفا نتیجه ی ضروری کل اشکال عینیت یافته ی خواهش زیستن است و بنابراین صرفا یکی از ملزومات خواهش زیستن است. واقعیت مرگ خود نشان دهنده ی این است که زندگی ما گناه آلود است....(در تایید و نفی خواهش زیستن شوپنهاور)"

محمد دل شیشه منافذ کوچک قلبش را می‌شمارد، و می‌دانست این مسابقه ایست بین زمان و مرگ. جلوی در می‌ایستد، و قلبش را با دست می‌گیرد، خون از زیر پنجه هایش می‌چکد و با باران به هم می‌آمیزد. دست های خونینش را به دروازه می‌کشد و نام آن دو خواهر را فریاد می‌زند، سایه ی آن دو خواهر با گیسوان موج روی پرده ها دیده می‌شود. هر دو در سکوت به تماشای باران و محمد دل شیشه نشسته اند. فریاد می‌زند: «لاولای سبید، اگر دوستم نداشته باشی می‌میرم....(آخرین انار دنیا، بختیار علی)»

"چنین است که مثلا گفته می‌شود خودکشی بزدلانه ترین کار است، فقط دیوانه ها خودکشی می‌کنند، و از این قبیل حرف های خنک، یا این حرف بی معنی که خودکشی ناحق است. حال

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آنکه بدیهی است هیچ چیزی در این دنیا نیست که انسان به اندازه ی زندگی و شخص خودش بر آن حقی بی چون و چرا داشته باشد. بیایید برای یک بار هم که شده بگذاریم احساسات اخلاقی مان داور این قضیه باشند، و قیاس کنیم احساسی که از شنیدن این خبر به ما دست می‌دهد که یکی از آشنایانمان مرتکب جرمی شده است، مثلا قتل، خ.ی.ا.ن.ت، یا دزدی، به احساسی که از خبر خودکشی او (داوطلبانه پایان دادن به حیات خویش) پیدا می‌کنیم. در حالت اول احساس انزجار و خشم خواهیم داشت و خواستار مجازات یا انتقام خواهیم بود، حال آن که در حالت دوم فقط احساس تاسف و اندوه و ترحم به ما دست خواهد داد که احتمالا همراه با احساس تحسین نسبت به شجاعت این آدم خواهد بود و نه تقبیح اخلاقی. (در تایید و نفی خواهش زیستن شوپنهاور)"

روز عجیبی رو پشت سر گذاشتم. تا حدود ظهر افسرده و غمگین بودم. با این فکر به خواب رفتم که ممکنه سرگشتگی من حالا حالا ها تموم نشه. من به رابر فکر می‌کنم. هر روز که از خواب بیدار می‌شم، هر وقت به کارای روزانه ام می‌رسم... اما نیرویی قوی من رو از بازگشت به سمت رابر منصرف می‌کنه. اون زیبا، اهل مطالعه و ظاهرا خوش اخلاقه، اما یه جور خشونت انفعالی و علاقه به تحقیر کردن که توی شخصیتش بود من رو ازش دور می‌کرد.

رابر هیچ وقت نمی‌خندید. معمولا خنده های عمیقش بابت احساس سرخوردگی، خنگی یا احساس پوچی بود. البته من با گذشت زمان دارم معنی این رفتار ها رو درک می‌کنم.

امشب عکس های جدیدی از خودش و بچه های باشگاه رو دیدم. با باز شدن مدارس نظامی، نشریه شون رو به راه انداختن.

رابر، همون طور که گفتم به شدت اهل نشخوار و مطالعه است. البته این طرز فکر من می‌تونه سرزنش امیز هم باشه اما در هر حال من مطالعه رو چندان کار مقدس و ارزشمندی نمی‌دونم. یکی از دلایل فرارم از محیط های آکادمیک و جمع های هنری هم می‌تونه همین باشه. امواج تحقیر و ترحم رو توی نگاه آدمایی حس می‌کنم که به هر دلیلی حس کردن چند

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کلمه بیشتر از بقیه نشخوار کردن، یک جور رفتار استعمار گرانه بروز می‌دن که برای ادمی مثل من غیر قابل تحمله و متاسفانه رابر هم همچین منشی داشت.

مطالعه ی اصلیش درباره ی جامعه شناسیه. توی دنیای از ما بهترن، علمی مثل جامعه شناسی و اقتصاد رو فقط توی مدارس نظامی تدریس می‌کنن و این هم دلیل خاصی داره که بعدا درباره اش توضیح می‌دم.

بعد از ظهر با وحشت از خواب بیدار شده بودم. خواب چند تا گربه ی آزار دهنده با چشم های گیرا و برافروخته رو دیدم. می‌خواستن از در ورودی به حیاط خلوت برسن. من از اونا بیزار بودم و سعی می‌کردم با فریاد زدن و ترسوندنشون، اونا رو از خونه بیرون کنم. در مقابل کارهای من مقاومت می‌کردن و به هیچ قیمتی حاضر نبودن از خونه خارج شن.

گربه ها از نظر حالات صورت شباهت خاصی با انسان ها دارن و من فکر می‌کنم این موضوع از دو جا نشات می‌گیره؛ یکی زندگی مسالمت آمیز و اجتماعی گربه ها با انسان و یکی دیگه استفاده ی کالبدی از ما بهترن. البته این افسانه که گربه ها خود اجنه هستن و آسیب رسوندن به اون ها عقوبت بدی داره دیگه واقعیت نداره. از ما بهترن مدت هاست که دیگه از این روش استفاده نمی‌کنن. علاوه بر گربه به صورت محدود از کالبد مار و جغد هم استفاده می‌شد. تا جایی که من اطلاع دارم.

توی خواب، مثل همین الان تنها بودم. تنها و بی هدف و شوریده. گربه ها به من حس ناامنی و ترس می‌دادن. خیلی خوب یادمه که چشم یکی از اون ها سبز روشن بود و اون بود که بیشترین واکنش رو در مقابل تهدید های من نشون می‌داد. خرخر می‌کرد و دندون ها و پنجه هاش رو نشون می‌داد. گارد می‌گرفت و موهای تنش سیخ می‌شد. درست یادم نمیاد با چه حيله ای از خونه بیرونشون کردم اما اون ها از راه سقف سعی داشتن خودشون رو به حیاط خلوت برسونن. من در رو به روی اون ها قفل کردم در حالی که می‌دونستم اونا تا آخر عمرم اطراف خونه هستن. و اینم می‌دونستم که هیچ کاری با من نداشتن و فقط می‌خواستن خودشون رو به حیاط خلوت برسونن.



وقتی بیرونشون کردم گفتم: «هرگز فکرشم نکنین که دوباره بهتون اعتماد کنم.»

اما توی تنهایی، پشت اون در های قفل شده و دیوار های خاک گرفته و دنیای سیاه و سفید، غمی عظیم از تنهایی ابدی، از حقارتی که تا لحظه ی مرگ قرار نبود دست از سرم برداره، توی وجودم رخنه کرد.

چیزی که چند روزیه درباره اش اطمینان کافی دارم اینه که من می‌تونستم به راحتی، زندگی جدیدی رو توی دنیای از ما بهترن شروع کنم اما نتونستم با جامعه ی جدید کنار بیام، به بقیه اعتمادی نداشتم و به صداقتشون شک کردم. به همه ی اطرافیان سوء ظن داشتم و کار ها و طرز فکرشون آزارم می‌داد. از دستشون فرار کردم، بله... اما تنهایی به شدت سرزنش گر و آزار دهنده است.

گاهی از خودم می‌پرسم اگر رابر همین امروز، همین الان برگرده، من چه کاری می‌کنم؟ چه تصمیمی می‌گیرم؟ اما حقیقت اینه که تا این اتفاق نیوفته من نمی‌تونم حدس بزنم که ممکنه چه رفتاری نشون بدم؟! این درباره ی خیلی از اتفاقات زندگی هم صدق می‌کنه. در هر حال همین که رابر هنوز زنده ست و هنوز می‌تونم روزمره اش رو از طریق بروج ها و اخبار دنبال کنم، یعنی داستانی از اون پسر سبک مغز و دوست داشتنی نا تموم مونده. بیشتر پیغام هایی که از طرف خواننده های کتاب به دستم می‌رسه، درباره ی اینه که چه تحصیلاتی دارم، به چند زبان مسلطم و این که چند سالمه.

یعنی می‌بینی که توی دنیای خاص و پر جاذبه و امکانات از ما بهترن هم، هنوز موجوداتی وجود دارن که درباره ی موضوعات بی ارزش و حاشیه ای کنجکاون.

اگر می‌تونستم اتفاقاتی که برام افتاده تبدیل به یه کتاب، یه کتاب خاطرات، یه سفرنامه می‌کردم و توی دنیای خودم منتشر می‌کردم. شاید برای مردم غیر قابل باور باشه که من خارج از کالبد فیزیکیم زندگی کردم، با از ما بهترن معاشرت کردم، عاشق شدم و برگشتم.



البته خارج شدن از کالبد فیزیکی اصلا به نظرم عجیب نیست. این که روح خیال پرداز و آزادی طلب آدمی زاد توی همچین کالبد آسیب پذیر و چندان آوری گرفتار شده غیر معقول و عجیبه.

مطالعه ی سیر تکامل انسان و تغییر ساختار فیزیکی جسمش، من رو به این تخیل وامی داره که شاید روزی برسه که بتونیم با حداقل جسم فیزیکی و با هویتی صرفا مجازی و متافیزیکی زندگی کنیم.

این برای نسل من که هرگز این روز رو نمی بینیم و سودای زندگی مجازی افسرده امون می کنه، می تونه آزار دهنده باشه.

دنیای معاصر من به جسم اهمیت فوق العاده ای می ده و درکی از این نداره که زندگی توی کالبد های لغزان، تا چه حد می تونه متهورانه و هیجان انگیز باشه.

پیغامی از طرف اوستا دارم که جویای احوال شده.

براش توضیح می دم که دوست دارم دوباره به از ما بهترن برگردم. احساس پوچی دارم.

اون جواب می ده: «کاملا طبیعییه و این احساس رو معمولا آدمایی که به دنیای اجنه رفتن، تجربه می کنن. مثل اینه که تازه به خونه ی جدید اسباب کشی کنی. صبح، قبل از این که چشمت رو باز کنی، تماما محیط سابق رو تجسم می کنی، اما توی یک لحظه متوجه می شی که هیچ خبری از اون خونه نیست. جای وسایل عوض شده و واقعا نمی دونی، حالا که تازه از خواب بیدار شدی باید چیکار کنی؟! اتصالاتی که به روزمره داشتی از بین می ره. هر وقت دوست داشتی می تونی به دنیای ما برگردی، من خیلی خوشحال می شم که ببینمت، علاوه بر اون کتاب ها و مجسمه های جدیدی جعل کردم که مطمئنم برات جالبین.»



روز جدید رو با حال روحیه خوبی شروع می‌کنم. پیغامی بهم رسیده که نشون می‌ده تا چند روز دیگه گرین ایز و دو تا از دوستاش به دنیای ما میان و قراره چند روزی پیش من بمونن.

اراجیف رابر رو از طریق تونل ها دنبال می‌کنم. رابر نمونه ی بارز همون پسته ی کله پوکیه که با دهن باز کردن تباهی خودش رو نشون می‌ده.

اون داره به سرعت مقاله ها و نوشته های کوتاه جدیدی رو می‌نویسه که توی بعضی هاشون مستقیما بر علیه کتاب من صحبت شده. خبری از پدرش نیست اما می‌تونم حدس بزنم که پشت پرده سعی داره بهش کمک کنه.

رابر فکر می‌کنه من با این کتاب، از پشت بهشون خنجر زدم. به هر حال نمی‌تونم بیشتر از این، از اون پسته ی خندان بی مغز انتظار داشته باشم. فقط در این باره مطمئنم که توی انتشار کتاب ذره ای ریا وجود نداشت و بازی نژاد پرستانه ای که رابر خودش رو درگیرش کرده چیزی جز ضرر و حسرت نخواهد داشت.

ما از خود خشمگین هستیم، زیرا پشتکار نداریم.

پشتکار: "1- سعی و کوشش در کار 2- قوه ی انجام دادن و به پایان رساندن کاری 3- استقامت و پایداری در پیش بردن امری"

نیروی الهی درون خویش را محترم نمی‌شماریم و به خود اجازه ی ابراز کردن آن چه را که به راستی می‌خواهیم نمی‌دهیم.

گمان می‌کنیم که از والدین برای سرکوب کردن ما در کودکی، خشمگین هستیم. حال آن که از خودمان برای ادامه دادن این سرکوب خشمگین هستیم.



مانند آن است که سال ها کسی ما را در قفس انداخته باشد و اکنون نیز که دیگر قفسی وجود ندارد، ما هنوز پشت میله های خیالی آن دست و پا بزنینم.

قفس ما محدودیت های خودساخته ی ما، خودناباوری ها و ترس های مان هستند.

ر، الف، ب، ر برابر ابجد: 430

سرنوشت راهی برای بازگردونده شدن رابر به زندگی من گذاشته؟ نمی‌دونم! امروز که با نشاط و اوضاع مزاجی نسبتا خوبی به این مساله نگاه می‌کنم، آیا دیگه میل و کششی به سمت رابر دارم؟ بعید می‌دونم.

حتی دیگه این که درباره ام چه فکری می‌کنه و چقدر سعی داره با کارا و نوشته هاش تحقیرم کنه اهمیت می‌دم؟ نه به اون صورت!

رابر دروغ گو نبود و من رو فریب نداد. اون گرچه انسان نبود اما از شعوری انسانی برخوردار شده بود. ذهنش از کتاب های فلسفه و جامعه شناسی ما آدم ها لبریز بود. شاید منطقی و منصفانه نباشه اما دقیقا همین بود که من رو ازش دور کرد.

اوستا پیغام جدیدی فرستاده و من رو به اپرای طبیعت گراییی که مشترکا توسط نوازنده هایی از نژاد هوازی و آب زی قراره اجرا بشه، دعوت کرده.

-اپرای طبیعت گرا دقیقا چه شکلیه؟

تمام نت ها، ساخته ی دست نوازنده ها نیست. یه جور بداهه نوازیه که ریتم اصلی رو یکی از عناصر طبیعی به عهده داره. غالب اوقات باد یا آبشار... مطمئنم برات باشکوه و به یاد موندنی می‌شه.



بله، همینطور.

روز اول اقامت گرین ایز نسبتا جالب سپری می‌شده. با نامزدش گفت و گو داشتم و طرز فکرش برام جالب بود. اون اعتقاد شدیدی به فرشته ها داره. اعداد برایش قداست دارن. نور ها رو دنبال می‌کنه و اون قدر به این طرز فکر معتقده که دوست داره من رو هم به روشن بینی خودش دعوت کنه. البته دیدن هیجان و تب و تابش و امید بیش از حدش تا حدودی آزارم می‌ده. به هر حال باید به خودم حق بدم. چون حال روحیم اون قدری رو به راه نیست که به این طور خوش بینی ها علاقه ای نشون بدم. اونا سه چمدون پر با خودشون آوردن.

درباره ی گرین ایز هنوز سر حرفم هستم که ناشر بی مایه و بی فایده ایه که بر حسب شانس و اقبال با اجنه ی مفید و تاثیر گذاری رفاقت داره و در مقابل امکاناتی که داره تا حد زیادی بی ارزش و حقیر و بی استعداد.

نکته ی جالب امروز ، پیغامیه که از طرف ایلین دریافت کردم. به خاطر ضعف قوای دماغی و غذای نامطبوعی که دیشب مصرف کردم ، نمی‌تونم با دقت زیاد حرفاش رو بخونم. همین قدر می‌دونم که یه نامه ی عذر خواهیه. ظاهرا اونم مثل من به این نتیجه رسیده که پسرش توی رفاقت با من چندان حسن نظر نداشته و ایرادات فاحشی به طرز فکر و رفتاراش وارده.

البته من که ازش کینه ای به دل نداشتم. حتی اگر این نامه از طرف رابر هم بود چندان برام مهم نبود. تو این طور موضوعات عذر خواهی فایده ای به حال من نداره. نیاز به ترمیم و جبران مافات دارم و این کار با حرف و نوشتن صورت نمی‌گیره.

به لطف دستپخت خوب نامزد و ایز، شام خوبی می‌خورم و به خاطر خستگی زیاد، زود به خواب می‌رم. روز چندان بدی نداشتم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نقاشی های سالوادور دالی در عین پیچیدگی و تکلف ظاهری، کنه ای شکنجه گر و بی حد و اندازه پوچ رو توی ذهنم ایجاد می‌کنه و این موضوع مثل سگی وحشی و هار، همیشه باهامه. این مقتضای زیاد شدن سن و قوت روزمره ی هر آدمی می‌تونه باشه.

من رابطه ی خوبی با سینما و تلویزیون ندارم. انیمیشن با همه ی پیشرفتش، هنوز توی نظرم بازیچه ای کودکانه است و نظر اجمالیم اینه که همچین هنرهایی محل دیدار چند هنر بارز شه.

و برام وحشتناکه که عناصر مختلف با حجم و سرعت زیاد با هم ترکیب و از هم جدا می‌شن. این اتفاق هرگز نمی‌تونه با تسلط چندان زیادی صورت بگیره. حتی بداهه هم نیست. برنامه ریزی شده و ناشیانه، بر اساس سناریویی که برای هدفی مشوش، هدفی که شاید برای خود نویسنده و کارگردان هم روشن نباشه، پرداخته شده.

توی خواب و بیداری به یاد برداشت سینما و فیلم از اجنه افتادم. به یاد نمی‌ارم، فیلم با ارزش و خوبی در این باره دیده باشم چون همون طور که گفتم من اصلا فیلم باز نیستم. اما تا جایی که توی ذهنم نقش بسته، سینما هنوز برداشتی ابتدایی و بی ارزش و فانتری از این موجودات داره و با طبعی کودکانه، اون ها رو روایت می‌کنه.

وقتی بحث سود و ضرر و تولید بیشتر محصولات تخیلی (فیلم، کتاب و انیمیشن) مطرح باشه، تخیل اصالت خودش رو از دست می‌ده و دچار دست کاری های شدید می‌شه. کم کم از یه قابلیت خاص و کارآمد و ایده پرداز، تبدیل به فضایی صرفا مهیج و آشوب ناک می‌شه. مثل کره ای درخشان که خارج از کنترل و بدون هیچ هدفی، به در و دیواره ذهن (حتی با یه نقش صرفا تخریب گر) برخورد می‌کنه.

زمانی پیش میاد که کار هنری به شدت از تخیل فاصله می‌گیره. یه چرخه ی تکراری از ابتذال روزمره، یه روزمره ی غیر قابل کنترل و سخیف، به اسم کار تخیلی عرضه می‌شه.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طرح ذهنی من برای به تصویر کشیدن تاثیر و قابلیت های اجنه، تاثیر پذیرفته از نقاشی های سالوادور دالیه. تجسم من اینه که داستان پردازیه تخیلی، به شدت منفعل و اشباع می شه. این موضوع به مرور این ژانر رو عقیم و لوس می کنه.

هنر های تصویری در دنیای فیزیکی، ناچار از حذف چهره ی اجنه می شه. در عوض قدرت اون ها رو در، در اختیار گرفتن قوای فیزیکی و بهم زدن ساختار و قوانین دنیای مادی نشون می ده.

توی این سبک ممکنه دست و پای انسان، به تکه گوشتی بدون استخوان یا فتری مضحک تبدیل شه.

بعد زمان از بین بره و این عضو بدون استخوان از شکاف زمان رد بشه. در عین حال تمام افراد متوجه این موضوع باشن؛ اما توجیه و توضیحی برای اون نداشته باشن. حتی ازش آزاری هم نبینن. دردی نکشن و باعث شه که همون قدر که از ابراز انزجار ناامید شدن، کششی برای علاقه نشون دادن به این موضوع هم نداشته باشن.

عملا اتفاقی نیفتاده. روزمره مختل نشده. این اتفاق نامعمول و عجیب اصلا توی زمان دیگه ای اتفاق افتاده. چطور می شه بهش اهمیت داد؟ اصلا چطور می شه اون رو به یاد سپرد؟

بله این ها چیزاییه که هر از گاهی من رو از روزمره ی کسالت بار دور می کنه. طبع من در اوج رنج و مشقت به ر.ق.ص در میاد و کالبد زندان مانندش رو نادیده می گیره. گاهی جسد مرده ی رابر رو می بینم. اون رو می بینم که به دنیای هولناک ما انسان ها اومده و مرده. پیکرش من رو ترغیب به آزار و اذیتش می کنه. توی دنیای از ما بهترن هیچ وقت راغب به آزار دادنش نبودم. اما توی این پیکر تحقیر آمیز و بی مایه تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه. حتی بی مایه تر و پوچ تر از زمانی که از احساس پوچی به تنگ می اومد و به یکباره تمام قوای دماغیش رو از دست می داد. از دوست داشتن و دوست داشته شدن سیر

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

می‌شد و بی حال گوشه ای می افتاد. انگار که آرزو می‌کرد هر چه زود تر مرگ به سراغش بیاد. بله من این لحظه ها رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

بیشتر از نیمی از عمر من و هر آدمی و همین طور هم جنس های رابر و خوده رابر به خیال و وهم می‌گذره. زندگی من فقط منحصر به صنای تنها و بدمزاج و خواب آلود نیست. روزمره ی من روی دیگه ای داره. جایی مثل انقلابین و تغییر فصول... برای شلوغ کار ها و رقااص ها و آدم های سرمست، به پاییز و برای امثال من به بهار می‌رسه. و من در این باره از هر ناطق و متفکر و مباحثه کننده ای لجوج تر و سرسخت تر هستم. حالا می‌خواد اسمش حکمت شادان باشه یا فلسفه بافی های شوپنهاور. من اصرار دارم که این نشاط فراتر از این حرف هاست. اگر قابل توصیف و شرح بود، مطمئنا تمام بشر به این نیمه ی تاریک بهاری ملحق می‌شدن. نه، زمان انقلابین فرارسیده. الان زمانیه که به نظر میاد خورشید متوقف شده، می‌بینی؟ عده ی زیادی به خورشید خیره شدن. اونا با شیشه ها و صورت سوخته، روی ماسه های صفر او ی با مزاجی دموی و فکری سودایی در حال ر.ق.ص و پایکوبی هستن و ما، بین سایه و روشن، جایی که به تاریکی سرازیره، جایی هست که از شدت نور کور شدیم و از شدت نواهای افسون کننده قدرت شنواییمون رو از دست دادیم. از شدت شادی تمام رگ های اعصابمون از بین رفته و حتی خندیدن رو هم فراموش کردیم.

من نمی‌تونم بیشتر از این توضیح بدم، تا این جا هم چیز زیادی از این جمع نگفتم.

درست جایی دیگه از این زمان، که شاید با محاسبات علمی، دقیقا نقطه ی مقابل این زمان باشه، اون ها برای هر چیزی با هم معامله می‌کنن. همه چیز رو برای معامله می‌خوان و همه چیز جنبه ی داد و ستد داره مگر این که خلافتش ثابت بشه اما این جا، جایی که من بیشتر وقتم رو سپری می‌کنم وفور خوشبختی به حدیه که نیازی به این معامله های مضحک و کثیف نیست.

ساعت هشت بعد از ظهره و هنوز نمی‌تونم بگم که به شب هجوم بردیم، چون توی دنیای از ما بهترن، هشت بعد از ظهر چندان زمان خوبی برای شروع روزمرگی نیست. در هر حال



الان نیم ساعتیه که روی کاناپه ی شکیل و بنجل اوستای آب زی لم دادم و به این فکر می‌کنم که با چه طبع بلندی، این لباس بلند مخمل ارغوانی رنگ با مهره دوزی های درخشان رو پوشیدم. این لباس بیشتر مناسب مراسم نامزدیه.

اوستا با سینی چای برمی‌گرده و می‌گه: «امشب علاوه بر یه اجرای عالی، باید منتظر دیدن اجنه ی نام آشنایی از سراسر دنیای از ما بهترون باشیم.»

-جدا؟ تا این حد اجرای مهم و فوق العاده ایه؟ فکر می‌کنم منظورت از اجنه ی نام آشنا همون شخصیت های سیاسیه اعصاب خورد کنه.

-چرا فکر می‌کنی من باید تو رو عمدا به همچین جمعی دعوت کنم؟ دنیای ما اجنه ی سرشناسی داره که هنرمند و با فرهنگن. اما از بخت بد، تو فقط با اجنه ی به اصطلاح سیاسی معاشرت داشتی.

-اجنه ی سیاسی، خشک، متعصب... موجوداتی که توی زندگیشون، چیزی به اسم لذت، تنوع و شادی رو درک نکردن. اونا واقعا رنج آورن.

اوستا لحظه ای مکث می‌کنه و با حالات صورت حرفم رو تایید می‌کنه. اون می‌گه: «وقتی که می اومدی، گرین ایز هنوز مهمونت بود؟»

-بله، اونا چند ساعت پیش به کشور دیگه ای رفتن و به من هم نگفتن کجا، البته چه اهمیتی داره؟ شما از ما بهترون معمولا نقاط پرتی رو انتخاب می‌کنین که شاید خود ما آما هم تا حالا پامون بهش باز نشده باشه.

اوستا با خنده می‌گه: «محافظه کارایی مثل گرین ایز جاهایی رو انتخاب می‌کنن که به عقل جن هم نمی رسه.»



و با هم به این ضرب المثل مشترک می‌خندیم.

به گرین ایز نمی‌شه گفت محافظه کار... نمی‌تونم وجودش رو جدی بگیرم. حتی برام چندان محترم هم نیست. خیلی سطحی نگر و چجور بگم....

اوستا سری تکون می‌ده و می‌گه: «بازیچه است، گرین ایز و خیلی از اجنه ای که شاید جدیشون گرفته باشی هم بازیچه هستن.»

بله، همین طوره که می‌گی.

اوستا می‌گه: «ایلیا و رابر چی؟ هنوز دیدگاه قبلت رو داری؟»

-ایلیا به شدت با چیزی که توی یادداشت های آنیا و بروج ها ازش خونده بودم متفاوت بود. تاریخ از اون موجودی مصمم و با تجربه ثبت می‌کنه، در حالی که از نزدیک فوق العاده بی اراده و تحت تاثیر به اصطلاح متفکرای اطرافشه... رابر هم...

سکوت می‌کنم و به رومیزی های براق اوستا خیره می‌شم.

اوستا می‌گه: «هنوز بهش وابستگی عاطفی داری؟»

چند ثانیه ای رو در سکوت سپری می‌کنیم. می‌گم: «چه اهمیتی داره؟ اون مدت هاست که از من دور شده...»

یا شایدم تو از اون دور شدی....

وقتی که شروع کردم به فاصله گرفتن، کم کم داشتم امیدم رو از دست می‌دادم. اون اگر یک قدم به طرف من بر می‌داشت، ساعت ها به طرف حماقت هاش می‌دوید. دوست داشتن



همچین موجودی به شدت زجر آورده. مخصوصا این که تو رو هم دعوت کنه که قربانی حماقت هاش باشی. خود تو چقدر می‌تونی همچین موجوداتی رو تحمل کنی؟

-اگر دوستش داشته باشم، یعنی بهش وابستگی عاطفی داشته باشم، سعی می‌کنم موقتا فاصله ایجاد کنم.

می‌تونی فاصله گرفتن من رو هم موقتی حساب کنی. اون حالا داره به شدت فاصله می‌گیره. چند مقاله ی اخیرش به طور مستقیم داره به نوشته های من انتقاد می‌کنه. نمی‌تونی درک کنی که تا چه حد برای من زجر آورده.

-این که بهت توهین می‌کنه؟

نه اصلا، این که هنوز هم احمقه... حماقتش صد برابر بیشتر از توهینش زجر آورده! این مدت از طریق بروج ها زیر نظرش داشتم، هیچ چیز که نشون بده تغییر کرده رو نمی‌شد دید.

اوستا می‌گه: «اما من جوهره دیگه ای فکر می‌کنم، چون اونو از نزدیک دیدم.»

-خب، به نظرت امیدی بهش هست؟

-فکر نمی‌کنم، در واقع داره آخرین تلاشش رو برای موندگار شدن توی سازمان انجام می‌ده.

-چرا باید برای موندگار شدن تلاش کنه؟ مگه سازمان اصلا ارزش و اعتباری هم داره؟

-البته که داره، شاید برای موجود وارسته ای مثل تو مجمع اوباش باشه، اما زندگی امثال ایلیا و رابر به سازمان وصله. یادت نره که ایلیا (تموم) هر قدر از شهرت و نفوذی که داره، مدیون سازمانه. علاوه بر اون، حقوق و مواجب هر دوشون رو سازمان پرداخت می‌کنه.



و الان سوالی که پیش میاد اینه که چرا رابر داره آخرین تلاشش رو انجام می‌ده؟

به خاطر نداشتن موضع ثابت، تو طول اتفاقات اخیر، فرارش به اون باشگاه، تو در جریان بودی که...

بله، من اون جا بودم...

اوستا لبخند پیروزمندانه ای می‌زنه و می‌گه: «همین قدر بهت بگم که رابر از درون پوچ تر از اونیه که جهت فکری خاصی داشته باشه. حداقل عملکردش این رو نشون داده.»

می‌خواهی بگی که جوری رفتار کرده که نه سیخ بسوزه، نه کباب.

-البته، اما اصلا موفق نبوده، و الان حتی ایلیا هم چندان بهش امیدوار نیست.

دوباره سکوت می‌کنیم و من به فکر فرو می‌رم.

آهی می‌کشم و می‌گم: «دیگه اهمیتی نداره، خیلی وقته که همه چیز تموم شده...»

اوستا می‌گه: «اما هنوز...»

نه... نه... هیچ کدوم از اینا تضمین نمی‌کنه که رفتار حماقت آمیز و مسخره و آزار دهنده اش رو ادامه نده، به من دلخوشی و وعده های دروغ نده، به جاش می‌تونی کمک کنی که فراموشش کنم، همین قدر که دیگه درباره اش چیزی نگی.

ایرا با همون شکوهی که ازش انتظار می‌رفت، توی محوطه ی یه آبشار خیره کننده اجرا می‌شه. دسته های نور با هماهنگی و وزن خاصی به ر.ق.ص در میان و بو های اغواگر

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

توی هوا منتشر می‌شن. شب‌نم روی پلک هامون نشسته و کف محوطه پر از گل‌های ارغوانی رنگه.

اوستا کنار گوشم می‌گه: «تو هم اون مرد ریشوی بالای محوطه رو دیدی؟»

-همون که لباسای سبز و پشمی عجیب و غریب داشت؟

-آره، خودشه... من فکر می‌کنم که بشناسمش، اون شباهت عجیبی به اوستای گیاه‌زی داره.

-تو مطمئنی؟

-نه چندان، چون تا حالا اون رو از نزدیک ندیدم و این موجودی هم که دیدم، زیر ریش و پشم و کلاه عجیب و غریبش، چیز زیادی از قیافه اش رو لو نمی‌داد. بیشتر از ژست و لباس و سیگار مسخره اش حدس زدم.

-چرا همچین سر و وضعی برای خودش درست کرده؟

-شاید می‌خواد مخوف به نظر برسه.

-بیشتر چن‌دش آور و احمقه...

با گفتن این حرف، اوستای آبی‌نگاه سرشار از تعجبی به من می‌ندازه، مثل این که بخواد بگه: «کجای این موجود، احمق به نظر می‌رسه؟»

بعد از اپرا به محوطه ی پشت آبشار می‌ریم تا به دعوت اوستای آبی‌زی، چند تا از اون به اصطلاح هنرمند‌ها، اون موجودات با فرهنگ رو ببینیم.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

همین قدر بگم که معاشرت با هنرمندهای دنیای از ما بهترن، هم به اندازه ی دنیای ما آدم ها، متکلف و آزار دهنده است.»

از اوستا و جمعشون فاصله می‌گیرم و روی نیمکتی می‌شینم. دستم رو مشت می‌کنم و تکیه گاهی برای پیشونیم درست می‌کنم و سعی می‌کنم چند ثانیه ای چشمم رو ببندم و استراحت کنم. حس می‌کنم خستگی تمام وجودم رو فتح کرده. اما خوشحالم که توی دنیای از ما بهترنم. باید به فکر نقل مکان همیشگی به از ما بهترن باشم. جایی نزدیکی های اوستا. حتی شاید بهش علاقه‌مند شدم و باهاش ازدواج کردم، هر چند خیلی از پدرم بزرگ تره، اما خوبیش اینه که احمق نیست.

با این فکر لبخندی می‌زنم و چشمم رو باز می‌کنم. متوجه می‌شم که جن گیاه زی که فکر می‌کنیم همون اوستاست، گوشه ای به من خیره شده. هنوز همون سیگار رو توی دست داره و لباسش از این فاصله، مسخره تر هم به نظر می‌رسه. اصلا با این جمع تجانس نداره. بهش نمیداد دنبال اپرا و جمع های هنری باشه. موجودی که از هنر لذت می‌بره همچین ظاهر خشک و اوباش گونه ای نداره.

به محضی که متوجه نگاهم می‌شه، چشم می‌چرخونم. اما کمی دیر واکنش نشون دادم. اون داره به طرفم میاد. کمی مضطرب می‌شم. شایدم خیلی زیاد.

جلوم می‌ایسته و نگاهی دقیق به سر و وضعم می‌ندازه. به احترامش بلند می‌شم و سلام می‌کنم.

لبخندی می‌زنه و می‌گه: «تو دختر آنیایی؟»

-بله، من دختر آنیام... مشکلی پیش اومده؟

-هیچ شباهتی به مادرتون ندارین، خوشحالم که بالاخره پیداتون کردم...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

بالاخره؟!.. شما اوستا هستین؟

خنده ای سرمی‌ده و می‌گه: «نه، من برادرشم، اوستا چند سالی هست که مرده، حداقل این طور به نظر میاد.»

من شما رو نمی‌شناسم، برادرتون رو هم در حد دست نوشته های مادرم می‌شناختم، نه بیشتر.

بله، و من به خاطر همین موضوع به اینجا اومدم. توی سازمان شنیدم که دنبال اوستا می‌گشتین.

بله، اما دیگه مهم نیست، اون که دیگه مرده. مرده، اما این اسنادیه که بعد از منحل شدن سازمان، از اوستا به دستم رسیده. بخشیش که به درد شما می‌خوره رو جدا کردم.

مردد می‌مونم. بسته رو ازش می‌گیرم. قبل از این که چیزی بگم، ازم دور می‌شه و می‌گه:

- بدرود ...

با این که با این کلمه بیگانه ام، اما زیر لب می‌گم:

- بدرود دوست پشمالوی من ...

ساعت دو و دو دقیقه ی ظهره و با سردرد و حالت ضعف از خواب بیدار شدم. هنوز احساس خستگی دارم. خوابای جالبی هم ندیدم. از جایی نامشخص، موسیقی کلاسیک اروپا رو می‌شنوم.



اوستا به دیوار این اتاق یه نقشه ی جهان نمای پیچیده و عجیب و غریب نصب کرده که چیز قدمت داریه .

جایی دیگه هم یه وینتیج با دامن بلند سفید، تن یه مانکن بدون سرو دست و پاست. آستین های توری زیبایی داره .

اصلا تو فکر پوشیدنش نیستم. اوستا با من درباره ی این که کی قراره برگردیم صحبت نکرده و اونقدر ثروتمنده که مشکلی با موندن من نداره. در هر حال مختارم، هر زمانی که دوست دارم به دنیای خودم برگردم.

صندلی رو به کنار پنجره می کشم و همین طور که کتاب های شعر رو ورق می زنم، به شعری که رابر دوست داشت و هر از گاهی ازشون استفاده می کرد، فکر می کنم. دفتر شعر نوی حوصله سربر و بی مایه ای رو ورق می زنم. کلمات بی آهنگ و بی تاثیر که توی ابیاتی کوتاه، بیشتر دو کلمه ای، کنار هم چیده شدن. با این که حکایت گره مرثیه ای عاشقانه است اما به زور هم نمی شه ازش لذت برد. این شعر ها رو باید توی جمع رفقای رابر خوند و به زورکی تحسین کردنشون خندید .

کتاب رو گوشه ای می ذارم و خمیازه ی بلند بالایی می کشم. صدای موسیقی هنوز به گوش می رسه و می تونم تا قبل از رسیدن شب، چند ساعت دیگه بخوابم .
توی خواب رابر رو می بینم که توی جمع شعرای حوصله سربری نشسته. هیچ وقت موهاش رو تا این حد کوتاه ندیده بودم. حلقه های دور چشمش، ضعف شدید جسمی و شاید روحیش رو نشون میده. پیراهن چهارخونه با راه راه های مشکی و سفیدی همراه با یک کراوات پوشیده که به نظر آزارش میده .

چند تا صندلی رو رد می کنم. از سن پایین میاد و گوشه ای می شینه. رو به روش می ایستم . سرش رو به دیوار تکیه می ده و چند ثانیه ای به چهره ی من خیره می شه و چشماشو می بنده. مضطرب تر و رنگ پریده تر از روی سن به نظر می رسه. هر آن امکان



داره از شدت ضعف غش کنه. توی نظرم دوست داشتی و معقول تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسه. پیرهنش به رنگ آبی روشن در اومه . بی اراده، شال سفید رنگم رو به صورتش می کشم و می گم: نگران نباش، خیلی زود از این جا می ریم.

با هجوم جمعیت به طرف در سالن ، منم به بیرون رونده می شم. کنار جاده منتظرم. شاید گم شدم . خورشید داره کم کم غروب می کنه. بالاخره رابر رو کنار ماشینش می بینم که برای من دست تکون می ده . پیرهن اون این بار صورتی رنگه اما همچنان اون کراوات آزار دهنده رو به گردن داره.

به طرفش می رم و با خوشحالی می گم: «خیلی دنبالت گشتم...»

اون با لبخند توام با خستگی می گه : «خب به نتیجه ای هم رسیدی؟» از خواب بیدار می شم. لحظه ای مات و مبهوت به نقطه ی نامشخصی خیره می شم . ساعت شیش بعد از ظهره. دستی به چشمم می کشم و سعی می کنم دوباره به خواب برم. صدای موسیقی هنوز به گوش می رسه. اون بالاخره پیداش می شه. بالاخره یه خبری ازش می شه. من مطمئنم. این قصه اینقدر پوچ تموم نمی شه.

دستم رو روی قلبم می دارم. من با تمام وجودم آرزو می کنم که بیای، من با تمام وجودم آرزو می کنم که خبری ازت برسه، من با تمام وجودم دوست دارم دوباره ببینمت و باهات حرف بزوم، این تنها خواسته ی قلبی منه. ساعتی بعد وسایلم رو توی کیف دستیم می دارم. اوستا در حال خوندن یه رمان قدیمیه . با دیدنم لبخندی می زنه و می گه: به نظر میاد که داری می ری، من انتظار داشتم حداقل یک ماهی بمونی .

-اوه ، نه..یک ماه؟!...

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لبخندی می زخم و ادامه می دم:

- از ما بهترن ، بدون امید به دیدن دوباره ی رابر ، صفایی نداره ...

-اینو جدی میگی ؟

بله ، بدون اون مثل دنیای خودمه ، روتین ، کلیشه ، غمناک ... شاید باید خودم رو به حماقت می زدم ، با کاراش همراه می شدم ، هر چی می گفت تایید می کردم و همه ی حقارت های مسیروش رو به جون می خریدم .

نه ، این حرفو نزن صنا! هیچ کدوم از اینا تضمین کننده ی موندگاریش نبود . گاهی باید زمان بگذره تا موجوداتی مثل اون به اشتباهاتشون پی ببرن . تو هنوز خیلی جوونی و همه چیز رو توی لحظه می خوای ، اما من به جرات بهت می گم که چیزای زیادی توی زندگی وجود داره که صبر و فداکاری براتشون ، اونا رو تبدیل به دستاوردی ارزشمند می کنه ، وگرنه خواسته های ما هیچ وقت تمومی نداره . درباره ی این موضوع مطمئن باش . رابر رو به زمان بسپار ، دوست داشتن توی بعد زمان و مکان نمی گنجه .

بالا بلند عشوه گره نقش باز من

کوتاه کرد قصه ی زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم

با من چه کرد دیده ی معشوقه باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد

محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دل زرق بیوشم نشان عشق

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 مست است یار و یاد حریفان نمی کند
 ذکرش به خیر ساقیه مسکین نواز من
 یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
 گردد شمامه کرشم کار ساز من
 نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
 تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من

فقط برات پیغام گذاشتم که بگم اون اومده. اون با پای خودش به دنیای من اومده. وقتی به خونه رسیدم، اون پشت در بود، لباس بلند مشکی رنگی پوشیده بود. گونه هاش گود افتاده و مضطرب بود. باورم نمی شد که خودش باشه چون تا به حال توی کالبد انسانی ندیده بودمش. اما خودش بود. میتونی باور کنی اوستا؟ اون از من عذر خواهی کرد، ساعت ها بابت کاراش عذر خواهی کرد و توضیح داد که چرا اون حرفا رو زده. اون تمام مدارک مربوط به شغل و تحصیلاتش رو آتیش زد. اون میگه تمام کتابخونه اش رو از بین برده. اون چرا این کارو کرده؟ من هنوز توی شوکم و اون شروع کرد درباره ی ازدواج حرف زدن. من باورم نمی شه اوستا، یعنی اون خودشه؟

دستم رو روی قلبم می دارم. احساس ضعف شدیدی بهم دست داده. ساعتی به خواب می رم. وقتی از خواب بیدار می شم بلافاصله به یاد رابر میوفتم. شاید خواب می دیدم. به طرف هال می دوئم. لحظه ای دلم از ندیدنش خالی می شه. اما صداش رو از آشپز خونه می شنوم. پس



من خواب ندیدم. اون واقعا اومده . اون با پای خودش اومده و حالا هم از من می خواد که با هم قهوه بخوریم در حالی که من حالم از قهوه بهم می خوره.
اون از من می خواد که بعدش بریم بیرون و قدم بزنیم در حالی که من متفرم از این که این موقع روز از خونه بیرون برم، تازه اونم برای قدم زدن.
در ضمن پیشنهاد میده که زود تر از پدرم بخوام که بیاد و شام رو با هم به رستوران بریم در حالی که من متفرم از این که.....

*** (پایان کتاب) ***

این کتاب در 4 جلد بود

15 دی 1395

تاریخ ساخت کتاب : بهمن ماه 1395

پایان کتاب



کانال ما را
در تلگرام
دنبال کنید

کانال تلگرام کتاب های رمان

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

برای انواع گوشی های موبایل و کمپیوتر

کانال کتاب در تلگرام



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

موفق باشید

بهمن ماه 1395